

## فهرست

پیش گفتار

مقدمه

مقنعه

حق تقدم

بوی وصال

شجاعت

اوج

پول آسمانی

این نامردی

آیه

کبوتر عاشق

در جستجوی برادر

سفارش تشنه کوثر

حضور

نامه

پروانه های هور

ماهی و آب

سبقت

بلم های نیزار

پیشانی بند

لبخند کودکانه

حادثه

زلزله

سیاه چادر

دو برادر

جاودانه

عاشق اهل بیت

سرِ ستون

تأمین

آزمایشگاه

کمی آهسته

حبیب این مظاهر

با پای عشق

از او

شفاعت

کوچک بزرگ

عروسی

صلابت کوه

منبر

امانت

کفش کیکرز

سفر آرزو

## **پیشگفتار**

آکندن فضای جامعه از عطر شهادت ، احیا و حفظ فرهنگ جهاد و تکریم مجاهدت های شهیدان رسالتی است که بر دوش همگان بخصوص خدمتگزاران این نهاد مقدس سنگینی می کند . بنابراین بر آن شدیم تا با همکاری بی دریغ عزیزانی کوشا و مخلص بخصوص برادر ارجمند آقای علی دولتیان که خدمات همگی آنان قابل تقدیر و ستایش است ، اثر حاضر را به علاقمندان به فرهنگ شهادت تقدیم نماییم .

امید آن که خانواده محترم شهدا ، عزیزان اهل قلم و تحقیق ، همزمان ، همکاران و دوستان شهیدان بزرگوار این خطّه ، با ارسال خاطرات و آثار باقیمانده و نیز مسؤولین محترم نظام مقدس جمهوری اسلامی و مراکز فرهنگی ، پژوهشی ، آموزشی و .... با مساعدتهای متنوع خود مشوق این حرکت با ارزش باشند تا به یاری حضرت حق بتوانیم در جهت ترویج و تقویت فرهنگ انسان ساز شهادت و انتقال آن به نسل های آتی ، گام های مفیدی تری برداریم .

قسمت اعظم کار جمع آوری خاطرات این مجموعه تحت عنوان « روایت عشق » و در زمان تصدی مدیر کل سابق بنیاد شهید ، حضرت حجت الاسلام و المسلمین سید محمد شاهرچراغی انجام گرفته است که جا دارد از زحمات مخلصانه و عارفانه آن بزرگوار نیز تقدیر و تشکر نماییم .

در پایان یاد و خاطره ی امام راحل ، خمینی کبیر (ره) را گرامی داشته و حسن ختام نوشته را با کلامی از آن بزرگوار زینت می دهیم : « بار الها ! ما را به خدمتگزاری در راه آنان و برای هدف بزرگشان توفیق ده و شهدای عزیزمان را درخوان ضیافت معنوی خود از جلوه های خاص خویش ارزانی بخش » .

والسلام

محمد علی مطهری نژاد

مدیر کل بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان سمنان

مرداد ماه ۱۳۸۰

## مقدمه

آنچه درباره این دفتر باید گفت و یا می توان گفت ، این است که طی برگزاری سه مرحله مسابقه سراسری « روایت عشق » توسط دفتر تحقیق و پژوهش معاونت پژوهش و تبلیغات بنیاد شهید انقلاب اسلامی ، صدها تن از

هنرمندان و نویسندگان و راویان استان سمنان نیز با نگارش صدها خاطره مرتبط با شهیدان ، به فراخوان بنیاد پاسخ مثبت دادند .

بررسی و داوری آثار سه مرحله ، از سال ۷۷ تا ۷۹ انجام گرفت ؛ و برگزیدگان هر مرحله مشخص شدند . در تدوین و بازپرداخت خاطرات ، ضمن رعایت هماهنگی ، سعی شده است نه تنها چارچوب اصلی خاطرات ، بلکه شیوه نگارش راویان نیز در حد امکان محفوظ بماند .

هرگز نباید ضعف و قوت این آثار را در نکات ادبی و نگارش و حتی حماسی آن جستجو نمود . ورود به لایه های پنهایی و درونی هر خاطره آدمی را با دنیایی از ارزش های والای انسانی مواجه می سازد . در ساده ترین و سطحی ترین خاطره ها ، رموز فراوانی وجود دارد که ما را با هزار توی پیچیده و در هم تنیده پدید آورندگان آن ، آشنا می سازد .

کتاب حاضر و مجلدات بعدی با مبنای ۴۲ که یادآور ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ است ، چاپ و ارائه می گردد ؛ تا به سهم خود ترسیم گر منشائیت انقلاب اسلامی ، و ادامه دهندگان آن باشد .

در پایان لازم می دانم ، از کلیه مسؤولان محترم بنیاد شهید انقلاب اسلامی ، به ویژه جناب آقای مطهری نژاد مدیر کل محترم که به عنوان رئیس کمیته تألیف و تدوین کتاب در بنیاد شهید استان ، در تمامی مراحل گوناگون تدوین و چاپ این اثر تلاش ارزنده ای داشتند ، قدردانی نمایم . به این امید که همه این تلاش ها مورد رضای خداوند متعال قرار گیرد .

کارشناسی تحقیق و پژوهش

معاونت فرهنگی پژوهشی بنیاد شهید انقلاب اسلامی

استان سمنان

## مقنعه

خاطره ای که از شهید « حاج علی آقا طاهریان » به یاد دارم ، مربوطه به قبل از پیروزی انقلاب است . هنوز با گذشت سال ها چهره ی نورانی ایشان همچنان در خاطر من نقش بسته است .

آن روز مادرم ، پارچه ای را که مادر بزرگ برایم آورده بود برداشت و با هم از خانه بیرون زدیم . با عبور از چند کوچه ، زنگ خانه ای را زدیم . وارد حیاط شدیم . در دو طرف آن دو اتاق بودند ، ما به طرف اتاق سمت چپ رفتیم . در داخل اتاق یک چرخ خیاطی قدیمی و چند قواره پارچه مشتری ها به چشم می خورد . پس از اندازه گیری ، از اتاق بیرون آمدم . گویی شیطنت کودکانه ام گل کرده بود. در اتاق روبرو ، نیمه باز بود. نگاهی انداختم ، مردی که عبایی به شانه انداخته بود و کلاهی بر سر داشت جلوی میز کوچکی در حال خواندن کتابی بود .

روی طاقچه مقداری کتاب های قدیمی با کاغذ های کاهی دیده می شد . راستش من خیلی ترسیدم . نمیدانم چرا؟ فکر کنم در سال های کودکی ما را از کسی که عبا و عمامه داشته باشد ترسانده بودند .

فوری خودم را کنار کشیدم . آقا سرش را بالا برد و لحظه ای به من خیره شد . من از نگاه او نترسیدم .

اما احتیاط کار را کرده به نزدیکی اتاق سمت چپ رفتم و به تماشای منزل پرداختم .

واقعا خانه عجیبی بود. بعد از عبور از پله ها متوجه آب انباری شدم ، که در آن چند ماهی سیاه و قرمز در حال شنا بودند. غرق تماشا بودم که مادرم مرا صدا زد .

پس از چند روز دوباره مادرم مرا به آن خانه برد . به محض نشستن در کنار چرخ خیاطی ، احساس کردم باید یه سری هم به آن ماهی ها بزنم . یواش یواش به خیال آن که مادرم متوجه نمی شود از اتاق خارج شدم . در اتاق روبه رو بسته بود . ماهی ها و کبوتر ها و درخت کهنسال وسط حیاط ، قدری مرا سرگرم کردند. اما با باز شدن در اتاق سمت راست ، ناگهان از عالم کودکانه بیرون آمدم . آن آق را با هیكلی کشیده و عبایی بر دوش دیدم .

سلام کردم . جواب سلامم را داد . به من نزدیک شد . با مرتب کردن عبایش به من گفت :

« دخترم ، تو روسری چیزی نداری روی سرت بیندازی ، آخه خوب نیست موهایت را نامحرم ببیند .

سکوت کردم و از خجالت انگشتم را به طرف دهانم بردم .

در همین هنگام مادرم مرا صدا زد . دو روز بعد که مادرم می خواست به خانه آقا بیاید بهانه جور کردم که همراه

مادرم نباشم . اما مادرم به من گفت : « آن لباس مال توست باید حتما خودب باشی.»

وقتی وارد آن اتاق شدیم در گوشه اتاق لباس روی میخ آویزان بود . خوشحال شدم . خانم خیاط و مادرم هر دو با

هم لباس تنم می کردند . هر چند که لابس کمی بزرگ بود ، اما باز هم خوشحال بودم .

موقع رفتن ، خیاط از زیر چرخ خیاطی باقی مانده پارچه ام را بیرون آورد و به مادرم گفت : « با اجازه ی شما از

باقیمانده پارچه ، برای دختری یک مقنعه دوختم » و درحالی که آن را باز می کرد گفت : بیا جلو دخترم . من

جلوتر رفتم . مقنعه ی کوچک از همان پارچه صورتی با گل های زیبا ی نسترن بود . ماجرا را حدس می زدم .

دستی به سرم کشیدم و دنبال آئینه ای بودم . گوشه اتاق آئینه چهار گوشه بود . خودم را ورنانداز کردم . صورت

کوچک با لبهای قرمز در میان آن مقنعه تصویبی است که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد .

اکنون هر گاه به مزار شهدا می روم در قاب عکس ها ، شهید حاج علی آقا طاهریان ، پروانه کوچکی را می بینم

که دور گلهای نسترن پرواز می کنند<sup>(۱)</sup> .

## حق تقدّم

روز یکم مرداد سال ۱۳۶۷ من و عمو حسن از شاهرود حرکت کردیم . فردای آن روز در باختران سازماندهی

شدیم . من و عمو در یک دسته بودیم . عمو حسن شوخی می کرد و می گفت:

علی اگر من شهید شدم نکنه گریه کنی و بگویی من تنها هستم و باید برگردم !

ساعت ۱۲ شب سوم مرداد از ما خواستند اسلحه بگیریم ، و همراه نیروهای دیگر سریع به طرف تنگه حرکت کنیم .

ساعت ۴ صبح با مسؤولین برای بازدید از منطقه رفتیم . ساعت ۱۰ صبح اطلاع دادند دو دسته نیرو جلوی تنگه بفرستید . من و عمو نیز از نیروهای اعزامی بودیم . عمو در راه به من گفت :

اگر من شهید شدم تو ناراحت نباش ، دعا کن خداوندشهادت را نصیب ما هر دو نفر سازد .

در مسیر مجبور شدیم نرسیده به یال ، توقف کنیم . دشمن روی یال ها بود ، و ما را زمین گیر کرده بود .

پایین یال سازماندهی شدیم . ساعت ۴ بعد از ظهر درگیری شروع شد . ما بالای یال سمت راست بودیم . در آن موقع ۱۵ نفر از منافقین از وسط یال به ما حمله کردند .

بچه ها با رشادت و ریختن آتش در پشت خاکریزها آن ها را فراری دادند .

عده ای از منافقین زنان فاسدی بودند که از صحنه می گریختند . عمو حسن مرا صدا زد . با کمک عمو خاک ها را بر می داشتیم و برای خود سنگر درست می کردیم .

ناگهان منافقین به طرف خاکریزها حمله کردند . شهید حاج عبدالله عرب نجفی گفت : اینجا حق تقدم با بزرگترهاست . من گفتم : هر کس همانان عملیات باشد حق شهادت را هم دارد . رمز عملیات یا علی (ع) بود . بوی دود و باروت فضا را پر کرده بود .

نیروها زخمی و شهید و پراکنده بودند . فریاد یا مهدی ، یا زهرا ، یا علی و الله اکبر دشمن را می ترساند . اولین تانک دشمن به خاکریز رسید و درگیری شروع شد . بامداد روز ۴ مرداد هم درگیری شدیدی آغاز شد . دیگر عمو را گم کرده بودم .

بچه ها مرتب تانک ها را می زدند و به سمت دشمن حمله ور می شدند .



در یک آن صدای عمو در گوشم پیچید . به دنبال صدا می گشتم . ناگهان چند نفر زخمی دیدم . با عجله خودم را به آن ها رساندم . عمو لبخندی بر لب داشت . مرا تنها رها کرد و خود به سوی آسمان ها پر کشید .<sup>(۲)</sup>

## بوی وصال

پاسی از شب گذشته بود چند روزی بود که بچه ها از گردان ضربت جندالله به گردان ثارالله منتقل شده بودند . گردان ثارالله پشتیبانی و حفاظت از شهر کوچک بانه را به عهده داشت .

ما هفده نفر در یک اتاق بیست و چهار متری با تختخوابهای دو طبقه مستقر شده بودیم .

شب سردی بود . چراغ والور احساس سرما را از بچه ها گرفته بود . تیم گشت آماده رفتن به شهر بود .

عده ای خوابیدند . ما چند نفری می شدیم که نشستیم و صحبت می کردیم . یکی از رزمندگان از شهر اراک مهمان ما بود .

من از آن ها جداشدم . پایین تخت آمدم تا استراحت کنم . ناگهان متوجه شدم از تخت کناری ناله ای به گوش می رسد . سرم را بلند کردم . دقت کردم ، دیدم برادر « کاظم عاملو » در آن هوای سرد ، خیس عرق است و در عالم خواب جملاتی را تکرار می کند . کلمات ، نامفهوم و بی ربط و بریده بریده ادا می شد .

با اشاره ، برادر قادری را متوجه موضوع کردم . برای فهمیدن حرفهایش تلاش کردیم . او کلماتی مانند حمید جان و دایی جان را تکرار می کرد . از آن جا که بدنش می لرزید احتمال دادیم بر اثر سرما دچار تب و لرز شده باشد . او را بیدار کردیم و سعی کردیم با پتو گرم شود . هنوز بدنش می لرزید و گویا در عالم دیگری سیر میکرد .

بعد از دقایقی خوابید . به خواب عمیقی که فرو رفت ، دوباره همان حالت های قبلی تکرار شد .

کاظم را همه می شناختند . تواضع و فروتنی ، مهربانی ، عشق به قرآن و اطاعت پذیری وی زبانزد همه بود .  
دومین شب اسرار آمیز فرا رسید . ما خودمان را آماده کرده بودیم تا با ضبط کوچکی که در اختیار داشتیم  
صدایش را ضبط کنیم . شهید با گویش سمنانی و گاه زبان فاسی مطالبی را ذکر می کرد .

در عالم خواب با افرادی احوال پرسی می کرد که از شهدای محله ی اول بودند . ابتدا با گویش سمنانی با شهید  
مسعود شحنه حرف زد ، از شهادت و چگونگی آن سخن گفتند .

کم کم صحبت از یک شهید به شهدای دیگر از جمله شکرالله شحنه ، محمد رضا شحنه ، غلامحسین کردی  
نسب ، امیر دهرویه ، مهدی محبّ شاهدین ، زمان رضا کاظمی ، شهید سلطان حسینی و دیگر شهدای سمنان  
کشیده شد .

این خواب ها تا آن جا ادامه پیدا کرد که کم کم از شهدا درخواست دیدن چهره امامان معصوم (ع) را می نمود.  
بنده ساعت ۹ یکی از شب ها که مسؤول شب بودم ، برای سرکشی از نگهبانهای داخل پادگان بیرون رفتم ،  
مشاهده کردم شهید عاملو از سنگر سیمانی بیرون آمده و در کنار شیر آب ، دست و صورتش را می شوید . از  
دور رفتارش را زیر نظر داشتم .

کم کم به سنگر نزدیک شدم و با گفتن رمز شب وارد سنگر شدم . شهید روی نیمکتی که رویش را پتو کشیده  
بودند نشسته بود . حالت عجیبی داشت پرسیدم : « کاظم جان اتفاقی افتاده ؟ »

شهید به گریه افتاد چند دقیقه ای گریه کرد و با صدای لرزان گفت :

چند لحظه پیش کنار لدر ، به روحانی با چهره نورانی ایستاده بود . گفتم شاید دارم خواب می بینم یا خیالاتی  
شده ام ، ولی باز دیدم او همانجا ایستاده است . وحشت کردم ، دیدم جلوتر آمد تا به ماشین کمپرسی رسد .

چهره خندان زیبایی داشت . به طرف شیر آب رفتم ، صورتم راشستم و برگشتم دیدم کسی نیست که شما آمدید .

دو شب بعد شهید این واقعه را در خواب با شهید ابوالقاسم دهرویه در میان گذاشت و ما صدایش را ضبط کردیم.

تا زمان بازگشت از جبهه بچه ها سوال های فراوانی از او می پرسیدند و او جواب می داد . بارها امتحانش کردند. جواب درست او هر گونه شک و تردید را برطرف می ساخت .

نمونه ای صحنه ها در پشت جبهه با خانواده هم داشته است . به طوری که از زمان و مکان شهادت خود باخبر شده بود و به دوستان خود گفته بود . سرانجام در غروب روز جمعه هفتم اسفند سال ۱۳۶۶ ترکش گلوله توپ مسؤولیت پرواز شهید کاظم عاملو را به عهده گرفت . در میان آن جمع فقط ایشان به ملکوت اعلی پیوست . پروازش مهر تاییدی بود بر خاطره های پر هیجان و هیرت انگیزی که برای ما به یادگار گذاشته است .<sup>(۳)</sup>

## شجاعت

اگر روزی گذر شما به روستای « حسن آباد » دامغان افتاد ، در قسمتی از خاک آن روستا دو درخت سر به فلک کشیده ای را می بینید که برادر همسر شهیدم « محمود عبداللهی » به یاد و سفارش ایشان در آنجا کاشته است همسر همیشه دیگران را به انجام کارهای نیک سفارش می کرد . او زندگی و هستی خویش را وقف اسلام کرده بود .

ایشان قبل از این که به جبهه برود ، اسمهای مختلفی برای فرزندی که در راه بود انتخاب نمود و می گفت : اگر پسر بود چنین و اگر دختر بود چنان .

وقتی که فرزند به دنیا آمد ایشان هم مرخصی گرفت و به دامغان آمد . شناسنامه که آورد دیدم اسم بچه را

«فاطمه» گذاشته است .

گفتم : شما که اسمهای دیگری انتخاب کرده بودید . جواب داد ! در جبهه که بودم یک شب خواب دیدم خداوند فرزند دختری به من می دهد و من اسم او را فاطمه می گذارم . قبل از این که فرزندم متولد شود در خواب اسم او را به من گفته اند !

فاطمه تک فرزند و تنها یادگار آن شهید بزرگوار است .

به یاد دارم پس از اتمام مرخصی و اعزام مجدد ایشان به جبهه های نبرد ، چند روزی بیشتر طول نکشید . یک شب خواب دیدم که شهید دوباره به دامغان برگشته است و در حالی که فاطمه را می بوسد ، دو دسته گل دارد . یک دسته گل سبز و یک دسته گل قرمز . دسته گل سبز را به من دادو آن دسته گل سرخ را برای خودش نگه داشت .

آن شب از خواب پریدم و تا صبح گریه کردم . صبح خوابم را بها چند نفر در میان گذاشتم و حتی با امام جمعه شهرمان « حجت الاسلام ترابی » تلفنی صحبت کردم . ایشان خوابم را چنین تعبیر نمود که :

« همسر شما با دادن دسته گل سبز ، فرزندش را به شما سپرد و با بغل کردن دسته گل قرمز که نشانه این است ، به شهادت می رسند »

دو روز بعد ، ایشان به شهادت رسیدند و خوابم تعبیر شد .<sup>(۴)</sup>

## اوج

روز عملیات فرا رسید . پس از توجیه نیروهای گردان سیدالشهدا و ذوالفقار توسط شهید بزرگوار حاج عبدالله عرب نجفی ، پیاده به راه افتادیم .

از میان صخره ها ، دره ها ، کوه ها و ارتفاعات زیادی بالا و پایین می رفتیم . سه روز بود که بدون وقفه ، پیاده در میان کوه ها و صخره ها راه می رفتیم .

قرار بر این بود که دشمن را دور بزنیم و خط شکن باشیم . به ستون یک حرکت کردیم . از این پیاده روی طولانی حسابی کلافه و عصبانی شده بودم . رمق راه رفتن نداشتم . روز دوم که به ستون استراحت داده شد ، حتی از جیره غذایم نخوردم . از خستگی در پناه تخته سنگی خوابیدم .

در عالم خواب ، صدای آشنایی به گوشم خورد . بیدار شدم . منصور بود معاون فرمانده دسته ، با قد بلند و هیكل چهارشانه و ریش پرپشت و لباس خاکی بسیجی که عیب برازنده اش بود . انگار حالم را فهمیده بود .

از منصور اصرار و از من انکار . عاقبت تسلییم شدم و همه وسایل و کوله بار انفرادیم را به منصور دادم تا حمل کند . بسیار شرمنده بودم که در چنین وضعیتی زحمت منصور را چند برابر کرده ام .

قبل از شروع عملیات ، منصور با چهره ی خندان خودش را به من رساند . وسایلم را تحویل داد . از او حلالیت طلبیدم با بغضی در گلو که در نهایت شکفت ، همدیگر را در آغوش گرفتیم .

بسیار از بچه ها او را شهید می دانستند و از او می خواستند تا در آخرت آنها را شفاعت کند . من هم از فرصت استفاده کردم و صمیمانه با او درد دل کردم .

در حالی که در خط مقدم در حال پدافند بودیم ، در پی منصور عبداللهی بودم . برادر حسینی جایگزینش شده بود . برادر حسینی هم دست کمی از منصور نداشت . سید بارها به جبهه آمده بود و به چم و خم کارها آشنا بود . فقط گفت منصور مجروح شده است .

به شاهرود که برگشتم ، سراغ بچه های گردان را گرفتم . در سپاه بود که فهمیدم منصور عبداللهی شهید شده است . اعتراض کردم و که چرا همان روز به من نگفته اید ؟

با دلی شکسته به مزار شهدا رفتم و با منصور عهد بستم که بی وفایی نکنم و راهش را ادامه دهم در دل زمزمه می کردم :

تپش قلبت را / هنگام اوج / وقتی صغیر گلوله می آمد / حس کردم / تو رفتی / اقرار می کنم ، چقدر بی وفایم.<sup>(۵)</sup>

## پول آسمانی

شهید « حاج غلامرضا عجم » را از ۱۵ سالگی می شناختم . در مبارزات قبل از انقلاب با هم برنامه ریزی میکردیم .

بعد از پیروزی انقلاب ، در روستای خیج ساختمان مسجد جامع را شروع کردیم .

من مسؤول حسابداری بودم و شهید حاج غلامرضا مسؤول کل بود .

آن زمان موجودی کم بود ، آخر هر ماه مزدکارگراها را حساب می کردیم و آنچه طلبکار می شدند دسته بندی می کردیم و به آنها می دادیم . شبی به شهید حاج غلامرضا گفتم : سوالی دارم . گفت بفرمایید . گفتم : باید واقعیت را بگویی . ایشان گفت می گویم . پرسیدم حاجی آقا ! ما که این همه پول را از خود یاری مردم جمع نکردیم ، این پولها از کجا می آید که به کارگراها می دهید ؟

ایشان دستی به پیشانی خود زدو گفت : کاش این سوال را نمی کردی ولی تو هم باید قول بدهی تا وقتی که زنده هستم این راز را به کسی نگوئی . قول دادم . شهید گفت : حسین جان این پول ها را که به کارگراها میدهم آخر هر ماه به خانه برمی گردد . خدا می خواهد خانه اش آباد شود . این پولها به لطف خدا بر می گردند !

شهید در عملیات والفجر ۸ به دیدار دوست رفت .<sup>(۶)</sup>

## این نامردی ...

اواخر سال ۶۴ با شهید عباس عرب ، شهید سراج ، شهید مختاری و چندبرادر دیگر قرار اعزام را گذاشته بودیم و بعد از مدتی گروهی حرکت کردیم .

با شهید عباس ارتباط بسیار صمیمانه ای داشتم ، و تقریباً تمام مدت را با هم بودیم .

سال ۶۴ برای عملیات والفجر ۸ آماده شدیم . منطقه ام الرصاص موقعیت بسیار سختی را داشت ورودی جزینه پر از جنازه های عراقی بود و نیروهای ما وضعیت بسیار بدی داشتند . خیلی ها روحیه ی خود را از دست داده بودند . لازم بود بعد از چند روز مقاومت به عقب برگردیم . نیروها به بهانه ی بردن مجروح یا اسیر به پشت جبهه می رفتند و دیگر بر نمی گشتند . این کمی نیرو باعث می شد تا به نیروهایی که در حال مقاومت بودند فشار زیادی وارد شود و روحیه ی آن ها را هم خراب کند .

به هر حال بعد از ۳ روز مقاومت شبانه روزی من هم جزء آن روحیه باخته ها شدن و به دنبال بهانه ای میگذشتم تا به عقب برگردم .

یکی از بچه ها مجروح شد . من فوری برانکاری آوردم و مجروح را روی آن گذاشتم . من و عباس کمی به هم نگاه کردیم و تصمیم گرفتیم این برادر مجروح را به عقب ببریم .

تا عقبه ی جزیره راه زیادی بود . آتش دشمن طوری بود که تقریباً همه بچه ها در حال رفتن به عقب ترکشی یا تیری نوش جان می کردند !

من و عباس هر طوری بود آن مجروح را به عقب رساندیم . و سریع سوار قایقی شدیم تا به منطقه امن پشت جبهه برویم .

در همین حال دیدم که عباس به گریه افتاد و گفت : این نامردی است که ما بخواهیم این جوری برگردیم و

دیگر برادرها آنجا بمانند . این احتمالاً آزمایشی است از طرف پروردگر تا ما خودمان را بهتر بشناسیم .

به اتفاق هم دوباره راهی منطقه ی درگیری شدیم .

بچه ها با دیدن ما بسیار خوشحال شدند . بعد از مدتی از طرف فرماندهی دستور تخلیه دادند. شهید عباس

آخرین نفری بود که جزیره را ترک کرد و مزد خود را از خداوند گرفت .<sup>(۷)</sup>

## آیه

برادر « حسین عرب عامری » را در جبهه ، آخوی عرب می گفتند . بچه ها با او صمیمی بودند و او را دوست داشتند .

سال ۱۳۶۲ در جزیره ی مجنون از نیروهای عمل کننده بودیم . قرار بود در جزیره ی جنوبی ، روبروی کارخانه خطی را که دست برادران ارتشی بود تحویل بگیریم . « آخوی » فرمانده گردان کربلای شاهرود بود . من هم فرمانده گروهان دوم بودم . به همراه دو فرمانده دیگر به نام های سید محمود عرب و فرهاد نظری ، پیش برادرم رفتیم . حسین به ما گفت قبل از نیروها باید منطقه پدافندی را شناسایی کنیم و شب نیروها را به خط ببریم .

با دو موتور حرکت کردیم ، تا خودمان را به برادران ارتشی برسانیم و اطلاعات لازم را از آن ها کسب نمائیم . در بین راه صدای تیراندزای شنیدیم . امکان نداشت برادران ارتشی ما را با عراقی ها عوضی گرفته باشند . در یک لحظه به نظرم رسید که برادرم تیر خورده است . برادر نظری که ترک موتورم نشسته بود گفت : آخوی محکم ! نظرم رسید نظری هم از پشت موتور خودش را به زمین انداخت . امکان نداشت سه نفر از همراهان من زخمی شده باشند . من هم کمی جلوتر رفتم و موتور را کنار خاکریزی گذشتم و به عقب برگشتم .

آن سه نفر پشت خاکریز سنگر گرفته بودند . برادرم صدا زد : داداش بدو که عراقی ها تو را گرفتن . به عقب نگاه



کردم دیدم سربازان عراقی در فاصله ای کمتر از بیست متری ما هستند .

لحظات پر حادثه ای بود . من به برادرم گفتم : تو وسید محمود بروید به طرف نیروهای خودی من و نظری هم با تاریک شدن هوا موتورها را برمی داریم و راه می افسیم . ولی برادرم گفت : همین الان باید موتورها را بردارید و برگردیم .

نظری گفت : شما دونفر که برادر هستید بمانید . من با سید محمود می رویم و موتورها را یکی یکی می آوریم . برادرم پاسخ داد : راننده های دو موتور مسؤول حفظ موتور هستند . من و برادرم راننده بودیم و خودمان هم موتورها را می آوریم .

آیه « و جعلنا » را خواندم و جلو رفتیم . گویا به راستی عراقی ها کور شده بودند . بعد از این که موتورها را روشن کردیم و حدود نیم کیلومتر دور شدیم ، تازه عراقی ها شروع به تیراندازی کردند و جاده را از آتش ، جهنم کردند .

به نیروهای خودی رسیدیم . برادران ارتشی گفتند وقتی که از اینجا عبور می کردید ، چندین بار شما را صدا زدیم ، اما شما متوجه نشدید و جلو رفتید و ما پیش خودمان گفتیم هر چهار نفر خودشان را دست بسته تحویل دشمن داده اند . سپس توضیح دادند که از خط مقدم به دستور فرمانده مان عقب نشینی کرده اند .

علاوه بر این خاطرات ، برادر حسین صابری هم از شهید حسین عامری چند خاطره نقل کرده است . او مینویسد :

« تا مدتی خواهرم در اهواز زندگی می کرد . شهید عرب عامری یک روز صبح مرا صدا زد و گفت این برگ مرخصی را بگیر و برو داخل شهر . آن روز تا عصر منزل خواهرم بودم و هنگامی که برگشتم دیدم بچه ها تجهیزات را بسته اند و در حال سوار شدن روی کمپرسی ها هستند »

شهید عرب عامری به من گفت: زود لباس رزم بپوش و حرکت کن. من بی سیم را برداشتم و پشت ماشین فرمانده سوار شدم.

بعضی ها می گفتند امشب عملیات داریم و تعدادی هم می گفتند که ما را به خط پدافندی می برند. بچه ها معترض بودند که اگر پدافندی باشد ما نیستیم، ما برای عملیات آمده ایم.

نیروها در محلی پیاده شدند. بیابان وسیعی بود. گردان های زیادی دور هم جمع بودند. بعد از نماز مغرب و عشاء، فرمانده تیپ ۲۱ امام رضا (ع) سخنرانی کرد و در پایان گفت:

« شما بسیجی ها از پیروان راستین فرمانده کل قوا هستید. اگر دستور حمله بدهند پیش می رویم و اگر دستور عقب نشینی بدهند عقب نشینی می کنیم اگر هم دستور بدهند به خانه و کاشانه خود برگردید باز هم اطاعت می کنیم. حال باید به دستور رهبر کبیر انقلاب گوش جان بسپاریم و به منازلتان برگردید. همه بچه ها زدند زیر گریه و دو روز بعد همه ما را فرستادند مرخصی.

عملیات والفجر ۸ یک ماه پس از آن تاریخ انجام گرفت. فرمانده گردان کربلا شهید حسین عرب عامری و گردانش، علمداران این عملیات بودند. حدود ساعد ۳ بامداد خوی عرب در این عملیات به دیدار دوست شتافت.<sup>(۸)</sup>

## یادگار

برادرم! عبا! من هستم، معصومه، خواهرت، باز هم به اسفند نزدیک شده ایم به عید. به آن روزها، روزهایی که تو هم بودی و در همین اتاق پذیرایی چقدر با هم حرف زدیم.

هوای گرمسار هوای همان روزهاست. بهاری. اما تو دیگری نیستی. به یاد داری که آن روز این آلبوم عکس را با هم ورق زدیم «معصومه عکس منو، تو این صفحه بچسبان».

عباس! به حرفت گوش کرده ام. این آلبوم لحظه‌های زندگی تو را ثبت کرده است در آخرین عکسی که جامه سفید فرشتگان پوشیده ای و تا اوج رفته ای.

حتما دیگر آن دوستت را دیده ای. وقتی که او شهید شده بود تو چقدر بی قرار بودی. حمید رضا ستار پناه را می گویم. آخر هم نفهمیدم چرا وقتی که به دیدار خانواده اش می رفتی حنا بستنی. مادر حنا را آماده کرد. عباس تو این ها را می دانی.

عباس تو از شهادت گفتی. اما مادر گفت: « به جای مردن و شهید شدن به پیروزی اسلام و عزت میهن فکر کن.»

در آخرین نامه از سوختگی پای داداش ابوالقاسم سوال کرده بودی. وقتی از کنار بخاری رد شدی قوری چای روی پای ابوالقاسم برگشت. عباس، ابوالقاسم چهار ساله، بزرگ شده است. اما آن یادگاری تو را فراموش نکرده است.

خبر پروازت در اولین روز عید سال ۱۳۶۷، عیدی فراموش نشدنی ما بود. معبد پرواز، منطقه ماووت عراق، بمب شیمیایی، عملیات بیت المقدس ۳ تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۲۵ و ما بی تو و با تو هستیم تا همیشه، تا ابد، تا قیامت.<sup>(۹)</sup>

### **کبوتر عاشق**

برادرم شهید « حسن عربی » علاقه زیادی به کبوتر داشت همین که از مدرسه بر می گشت به سراغ کبوترها می رفت. طوقی را خیلی دوست داشت. و مدعی بود که اگر طوقی را به آمریکا هم ببرند به سرخه بر می گردد. جنگ که شروع شد حسن هم عاشق جبهه شد. در اردیبهشت سال ۶۱ که برای آخرین بار به مرخصی آمده بود، حتی یک بار هم به پشت بام نرفت در عوض ما بچه ها را در اتاقی جمع کرد و نوحه خواند و ما هم سینه زدیم

در پایان مرخصی عازم جبهه شد. ایران سر مست فتح خرمشهر بود. با آزادی خونین شهر، کبوتر روح حسن از قفس جان آزاد شده بود.

من دیگر حوصیه‌ی هیچ کاری نداشتم. به کبوترها آب و دانه نمی‌دادم. سرخه میزبان سه شهید شده بود: شهید ابراهیمی، شهید احسانی، شهید عربی.

هنگامی که برای آخرین بار از داخل تابوت با حسن خداحافظی می‌کردم، چشمم به «طوقی» خورد. طوقی از چند متر قبر حسن، بر روی حجله شهید معمار نشسته بود، و دور خودش می‌چرخید و می‌خواند. بچه‌ای به طرف طوقی رفت، طوقی پرواز کرد و در بالای سر جمعیت دور می‌زد.

غروب وقتی به خانه رسیدم، منزل ما پر از جمعیت بود. او پیش کبوترها رفتیم، و به آن‌ها آب و دانه دادم، هر چه نگاه کردم طوقی نبود. از آن پس دیگر طوقی را ندیدم.<sup>(۱۰)</sup>

## در جستجوی برادر

مأموریت شهید بزرگوار ابراهیم علی بیگی قبل از عملیات کربلای ۴ در منطقه دزفول به پایان رسید. اما ایشان به گردان سید الشهداء، گروهان میثم آمده بود که در این عملیات شرکت نماید.

برادر محمود مقصودی فرمانده گروهان هر چه پافشاری کرد که ایشان برگردند ابراهیم قبول نکرد.

از آنجایی که من دانی خانم ابراهیم بودم. از من تقاضا کرد که وصیت نامه‌ای برایش بنویسم.

روزی که نیروها را برای عملیات تقسیم کردند، ایشان تک تیرانداز را قبول کرد. ولی شهید مقصودی از ایشان خواست می‌وول دسته هم باشد. از دژ خرمشهر تا پشت خاکریزهای دشمن رفتیم. منطقه شلوغ بود. ساعت دو

و نیم شب از شهید مقصودی اجازه خواستم تا از همشهری‌ها خداحافظی کنم. ایشان گفت از قول من هم از

بچه‌ها خداحافظی کنید. با تک تک بچه‌های شاه‌رود خداحافظی کردم اما ابراهیم را ندیدم.

با شروع عملیات به سمت جزیره ی « بوارین » جلو رفتیم . فرمانده ، نیروهای آر پی جی زن را جلو فرستاد .

بچه ها با فریاد الله اکبر پیش می رفتند که تیری بال پرواز شهید مقصودی شد .

با فرمانده گردان تماس گرفتم . ایشان امر کرد که معاون را پیدا نمایم . برای جستجوی معاون به عقب برگشتم که شهید ابراهیم علی بیگی را دیدم . از او هم خداحافظی کردم و خلاصه معاون گروهان را پیدا کردم که ایشان هم مجروح بود .

با فرمانده تماس گرفتم . ایشان فرمود : شما جلو بروید من یکی را می فرستم .

وقتی جلو می رفتیم ابراهیم علی بیگی را دیدم که به شهادت رسیده بود . کمی جلوتر با خوی ایشان برادر حسن علی بیگی برخورد کردم . ایشان از من پرسید ابراهیم را ندیدی گفتم : نه. پس از چند لحظه من وحسین علی بیگی هم مجروح شدیم و توسط امدادگران از منطقه خارج شدیم. بعد از آن اخبار منطقه بی خبر ماندیم.<sup>(۱۱)</sup>

## سفارش

به طوری که شنیده بودم پدرم نعمت الله غریب بلوک زندگی خود را وقف اسلام کرده بود . در عملیات های زیادی شرکت داشت . در پشت جبهه هم در امور اجتماعی و اسلامی فعال بود .

همیشه به مادر سفارش می کرد که زهراوار زندگی نماید . خودش در کارهای منزل به مادر کمک می کرد .

یکی از دوستانش نقل می فرماید :

« یک شب در مسجد دیباج جلسه بود مردم به مسجد آمده بودند . من و شهید نعمت الله و سایر اعضای انجمن

هم بودیم . مردم از شورا و شرکت تعاونی ناراضی بودند . شهید نعمت الله در مقابل شورا ایستاد . همان طور که

در حال جر و بحث بود یک نفر با عجله وارد مجلس شد و به نعمت الله گفت : پدرت پیغام داده زود بیا خانه

پسرت دچار سوختگی شده است .

نعمت الله فوری جلسه را ترک کرد و به منزل رفت . ولی خیلی زود برگشت و گفت : پسر من سوخته است . پدرم از این گروه می ترسد و می گوید با آن ها طرف نشو اینها خطرناک هستند و آدم را می کشند و چیزی سرشان نمی شود !

شهید نعمت الله ول کن نبود . طرف مردم را گرفت تا این که مسؤولین شورا و شرکت تعاونی عوض شدند . شهید در مشکلات و سختی ها روحیه خود را نمی باخت . در عملیات بدر « علی رضایی » فرمانده گروهان بود . بچه ها از نعمت الله سوال کردند ، پس رضایی کجاست ؟ ایشان پاسخ داد : « رضایی خسته شد ، رفت زیر پل کنار جاده خوابید تا مدتی استراحت کند .

چند ساعتی گذشت یکی از برادران گردان به نعمت الله گفت : رضایی را بیدار نمی کنی ؟ ایشان جواب داد رضایی شهید شد و من او را زیر پل خواباندم تا وسیله برسد و او را منتقل کنیم .

با شنیدن این خبر همه بچه ها ناراحت شدند . ولی او لبخندی زد و گفت : ناراحت نباشید همه ما شهید میشویم . هنوز یک ساعت هم نگذشته بود که ایشان هم به شهادت رسید .<sup>(۱۲)</sup>

## تشنه کوثر

روز جمعه رود مقارن اذان ظهر به ما خبر دادند «محمد باقر فخری» مجروح شده است . به اتفاق برادر رستگار که از امدادگران سرخه بود به طرف سنگر محمد باقر رفتیم . در بین راه رستگار نیز بر اثر خمپاره ای که به سقف سنگر خورده بود مجروح شده بود . از سینه محمد خون بیرون زده بود . بررسی کردیم ترکش به قلبش خورده بود .

با پشت خط تماس گرفتیم که چنین مجروحی داریم . با سختی فراوان قبول کردند که او را از جزیره مجنون به پشت خط انتقال دهند .

در همین حال محمد باقر دایم تقاضای آب می کرد . به او می گفتیم محمد جان آب برایت ضرر دارد ، این را خودت هم می دانی . او به آرامی گفت ، آب برای کسی که زنده بماند ضرر دارد نه برای من که تا چند دقیقه دیگر شهید می شوم و در این روز جمعه با آقا امام زمان (عج) وعده دیدار دارم . ما امتناع کردیم و او دوباره گفت لاقبل جرعه ای آب به من بدهید ، من شهید می شوم .

ما او را دلداری می دادیم وقتی دید فایده ای ندارد گفت : بگوئید عباس بیاید او را صدا زدیم و عباس آمد . گفت : عباس جان خداحافظ . دوباره با صدایی بریده و لرزان گفت : بگوئید اکبر هم بیاید . او را هم صدا زدیم . اکبر هم آمد . به او هم گفت : اکبر جان خداحافظ . به من نگاه پر معنی انداخت و گفت : خداحافظ!

دوباره دلداریش دادیم گفتیم تو زنده می مانی . گفت : نه شهید می شوم . این را گفت و شروع به خواندن شهادتین کرد و تا به نام مبارک آقا رسول الله رسید ما هم شروع به صلوات فرستادن کردیم . به ما گفت : صلوات نفرستید . به جای صلوات قدری آب به من بدهید . ما امتناع کردیم و گفتیم الان شما را به پشت خط منتقل می کنیم . او گفت : شما را به خدا خودتان را اذیت نکنید من شهید می شوم ، نمی خواهم شما را به زحمت بیندازم .

در همین حالات بود که دیدیم بی تابی می کند و او را روی برانکارد بستیم تا کمتر تکان بخورد تا او را حمل کنیم .

دشمن در صد متری ما بود و مرتب آتش می ریخت . ما سه نفر بودیم . برانکارد را گرفتیم و با عجله او را در قایق گذاشتیم و برگشتیم .

در محراب صندوق های رای آورده بودند . هنگام انتخابات ریاست جمهوری مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه ای بود . همگی رای دادیم و به سنگر رفتیم . با پشت خط تماس گرفتیم . به ما خبر دادند که محمد باقر پرواز کرده است .

پس از اتمام عملیات به سرخه برگشتیم و با ۴۰ - ۵۰ نفر از هم‌زمان شهید که در عملیات بودند به منطل شهید محمد باقر رفتیم و تبریک و تسلیت گفتیم .

پدر شهید گفت :

« ما راضی هستیم به رضای خدا ، خدا را شکر می کنیم و امیدواریم این قربانی را از ما قبول کند <sup>(۱۳)</sup> . »

### حضور

همسر ، شهید محمد حسن فراتی عاشق شهادت و خدمت به اسلام و مسلمین بود . یک روز با من صحبت زیادی کرد و از من خواست که از ایشان راضی باشم به ایشان گفتم : مگر از شما ناراضی هستم که راضی شوم ؟ ایشان گفتند : تاکنون چند بار به مرز شهادت نزدیک شده ام ولی لایق آن نشده ام . احساس می کنم که شما از من ناراضی هستید . سپس مرا قسم دادند که از ایشان راضی باشم تا رحمت خداوند شامل ایشان بشود .

به ایشان گفتم از خداوند می خواهم همیشه سلامت باشید ولی من از شما بسیار راضی هستم و به وجود شما افتخار می کنم .

مقارن با عملیات کربلای ۵ ایشان اعزام شدند . از تمام فامیل خداحافظی کردند . حتی به بچه ها که مدرسه بودند سر زدند و آن ها را بوسیدند و سفارش کردند و رفتند .

یک روز بعد از اذان صبح که روز علمیات بود منزل همسایه زنگ زدند و گفتند که این تلفن آخر است که میزنم دو تا نامه هم نوشته ام که به دستتان می رسد . اگر شهید شدم تو را شفاعت می کنم و اگر پیروز شدم تو را به کربلا می برم . ایشان رفتند و دیگر برنگشتند .

بعد از سفر آخر ایشان ، من تاحدودی دچار مشکلات روزمره زندگی شدم . ایشان که بود از عهده هر کاری بر می آمد . وسایل منزل را تعمیر می کرد و کارهای ساختمانی را انجام می داد و از این لحاظ همیشه آسوده بودم



. بعد از شهادت ایشان ، همسایه ها یا اقوام و فامیل این کارها را انجام می دادند . ولی برایم سخت بود که مزاحم آن ها بشوم ، هر چند آن ها به قول خودشان با جان و دل این کارها را انجام می دادند . ولی به هر حال زندگی سخت است و مشکلات بسیار!

زمانی شیرهای آب یکی پس از دیگری خراب می شد و چکه می کرد ، از آن طرف بر اثر خشکسالی رایو مرتب مردم را دعوت به صرفه جویی می کرد .

چند بار از همسایه خواستم که بیادو شیرها را نگاه کند . ولی ایشان فراموش می کرد و من هم هیچ کاری از دستم ساخته نبود .

شب با حالت بغض آلودی خوابیدم . خواب دیدم که ایشان آمد و تمام شیرها را تعمیر کرد و به من گفت :

« حاج خانم غصه نخور ، این هم از شیرهای آب »

صبح که بیدار شدم با کمال تعجب دیدم هیچ یک از شیرها چکه نمی کنند بی اختیار گریه ام گرفت .<sup>(۱۴)</sup>

## نامه

همسرم شهید مهدی فراتی ، همیشه دیگران را به خیر و نیکی دعوت می نمود . اگر کسی به او بدی می کرد اهل تلافی نبود . ولی خوبی و نیکی دیگران را هرگز فراموش نمی کرد .

ایشان در طول هشت سال دفاع مقدس بارها به جبهه رفت تا این که مورد حمله شیمیایی دشمن بعثی قرار گرفت و پس از تحمل یک سال رنج و مشقت به شهادت رسید .

شبی خوابی دیدم که برای من خیلی جالب بود . منزل عمویم دور کرسی نشسته بودیم . خانمی که مستاجر ما بود مشکل اقتصادی داشت و وام مسکن ایشان اصلا جور نمی شد . مرتب به امام زمان (عج) متوسل می شد اما نتیجه ای نگرفته بود .

همین طور که دور کرسی نشسته بودیم ، شهید کاغذی را از جیبش بیرون آورد و آن را روی کرسی گذاشت و به آن خانم گفت :

تو آنقدر امام زمان (عج) را صدا زدی تا این که خلاصه جوابت را داد و برایت نامه نوشت .

سپس بلند شد و رفت همان موقع پسر کوچکم از بیرون آمد و گفت :

« بابا آ» ده بود مرا بغل کرد و بوسید و رفت »

صبح به مستاجر خانه گفتم مشکل وام مسکن شما حل شد یا نه ؟ گفت برای چه می پرسی ؟ من خواب خودم را برایش تعریف کردم . دو سه روز بعد وام ایشان جور شد و مستاجر که تعجب کرده بود پیش من آمد که دو مرتبه خواب را برایش مو به مو تعریف کنم تا بفهمد چه رمزی در کار است .<sup>(۱۵)</sup>

## پروانه های هور

شهید بزرگوار استاد « عباس فیض » مسؤول پایگاه امام حسین (ع) سرخه به راستی سید و سالار شهیدان سرخه محسوب می شود .

در عملیات بدر در کنار این شهید بزرگوار بود . در تاریخ ۶۳/۱۲/۱۹ ساعت ۲۰ در انرژی اتمی به خط شدیم و با اتوبوس به سوی جزیره ی مجنون حرکت کردیم . ساعت ۱/۳۰ دقیقه بامداد به جزیره رسیدیم شب سردی را روی پلهای شناور روی هور به صبح رساندیم .

صبح که شد شهید کیومرث نوروزی ، معاون گردان موسی ابن جعفر (ع) با ماکت ، منطقه عملیاتی را برای رزمندگان توجیه نمودند .

هنگام نماز ظهر و عصر دعاها و وادع ها و حلالیت طلبیدنهای بچه ها ، فضای معنوی غیر قابل وصفی را به وجود آورده بود .

چند ساعتی از غروب خورشید نگذشته بود که قایق ها جهت انتقال رزمندگان به حرکت در آمدند . از جزیره تا محل رهایی ۱۲ کیلومتر فاصله داشت .

استاد عباس فیض در قایق ما بود و برای سایر رزمندگان قوت قلب به حساب می آمد . تا رسیدن به خشکی در شرق دجله بسیاری از قایق ها خراب شدند .

در بین راه شهید عباسعلی اشرف را دیدم که با کلاه آهنی همراه سایر بچه ها پارو می زد با روحیه ی شاد و صمیمی به بچه ها خدا قوت گفت .

رزمندگان غواص می بایست قبل از رسیدن ما به خشکی خط دشمن را بشکنند ، تا راه برای دیگران باز شود . در ساعت ۲۳ عملیات با رمز یا زهرا (ص) آغاز گردید . به علت نقص فنی قایقمان ، سوار قایق دیگری شدیم . ساعتی به طلوع آفتاب نمانده بود که نزدیک پاسگاه های آبی کمین عراق رسیدیم . به علت خاموش نشدن آتش پاسگاه بالاجبار از آبراهی که طبق نقشه می بایست حرکت می کردیم ، تغییر مسیر دادیم .

در این اثنا نیروهای عراقی که متوجه قایق های ما شده بودند مارا زیر آتش دوشکا و تیربارهای خود قرار دادند . ساعت ۶ صبح به خشکی رسیدیم . از موانع گذشتیم و پشت خاکریزی مستقر شدیم . به علت دیر رسیدن نیروها ادامه عملیات به روز بعد موکول شد . در حین عبور از خط اول ، شهید محمد باقی فخری را دیدم که داخل سنگری نشسته بود و با تکان دادن دست به ما سلام می کرد . بعدها متوجه شدیم که یکی از دستهای این رزمنده خط شکن مجروح شده است . ولی او طوری وانمود می کرد که سالم است .

از آن جا تا رود دجله تقریبا ۶ کیلومتر بود که با رشادت رزمندگان و توفیق الهی فتح گردید . محل پدافند گردان ما کنار روستای الحریبه بود که رود دجله از میان آن می گذشت . به دستور فرمانده گردان برادر مهدوی نژاد ، رزمندگان در پشت جاده نزدیک روستا ، سنگرهایی را کردند . سنگر شهید مجتبی سبوحی در کنار سنگر

ما قرار داشت . مجتبی آن طلبه ی مخلص و شوخ طبعی بود که دنیا را سه طلاقه کرده و بود و به عنوان امدادگر مشغول فعالیت بود .

حرکت خودروهای عراقی در اتوبان العماره – بصره به وضوح دیده می شد . خانه های روستا که اغلب از آجر و سیمان ساخته شده بودند محل امنی برای ضربه زدن به دشمن محسوب می شد . از حیاط منازل خمپاره ۶۰ به سوی دشمن پرتاب می کردیم .

شهید استاد عباسعلی فیض بعد از انداختن هر خمپاره تکبیری سر می داد که از غریو آن پشت دشمن میلرزید.

دشمن نیروهای زیادی را تجهیز کرده بود . روز بیست و چهارم اسفند استاد عباس به من و یکی از رزمندگان دیگر دستور داد تا به همراهی رزمندگان مهدیشهر به محل پاتک دشمن برویم . ساعتی بعد استاد عباس و دیگر رزمندگان به ما پیوستند .

استاد عباس با رشادت خاصی بچه ها را هدایت می کرد . تعدادی از تانک های عراق به آتش کشیده شد .

دشمن مقداری عقب نشینی کرد . شهید فیض در میدان رزم چون شیری می غرید . بدون شک با این همه صلابتی که از خود نشان می داد دست خدا در دست او بود .

شب فرا رسید و شهید فیض محل استقرار نیروها را در طول خاکریز مشخص کرد . این خاکریز تنها مانع دفاعی ما محسوب می شد .

در سمت چپ ما رود دجله قرار داشت . توفیق داشتم که در کنار شهید حسین سنگسری به نگهبانی بپردازم .

شهید سنگسری ، آن بسیجی کم سن و سال علی رغم مجروح بودن همچنان مقاومت می کرد .

به کمک هم ، سنگر کوچکی کندیم و نماز مغرب و عشا را خواندیم ساعت ده شب بود که از فرط خستگی

خواب بر من غلبه کرد . شهید سنگسری مرتب مرا تکان می داد که بیدار بمانم و خواب نروم .

به حسین گفتم: پیش استادان عباس می روم تا از وضعیت نیروهای کمکی سوال کنم. در مسیر دو تن از برادران رزمنده را دیدم تصور کردم خوابیده اند و از نگرهبانی غافل شده اند. آن ها را صدا زدم. اما متوجه شدم که هر دو نفر به شهادت رسیده اند.

جلوتر که رفتم استاد عباس فیض را دیدم. ایشان در حالی که به ساعت مچی شب نمای خود نگاه می کرد گفت:

من نزد حسین برگشتم. ساعت سه و نیم صبح نیروهای کمکی رسیدند و ما به روستای النهیره برگشتیم. روز بیست و پنجم اسفند عاشورای دیگری تکرار شد. نیرو کم بود و آتش سنگین. بچه های سرخه می بایست همراه شهید استاد فیض به محل پاتک بروند. آخرین ناهار را با استاد فیض در روستای النهیره صرف کردم و به محل پاتک حرکت کردیم.

در بین راه ستونی پیش می رفتیم. با شهادت برادر محمد حسین اسراری، استاد عباس به حقیر فرمود که آر پی جی را برداشتم و خود را به انتخای ستون رساندم. در همانجا بود که شش، هفت نفر مجروح شدیم. داشتم زخمم را می بستم که بردار شهید عباس فیض یعنی محمد تقی فیض را دیدم که فشنگ به جلو می برد و به ما گفت: « به هر طریق که می توانید خود را به عقب برسانید »

عراقی ها به زبان فارسی در بلندگو می گفتند: « مقاومت فایده ای ندارد، تیراندازی نکنید و خود را تسلیم کنید.....»

بچه ها با وجودی که زخمی بودند می خندیدند. طولی نکشید که خبر شهادت استاد عباس فیض و برادرش محمد تقی فیض ما را داغدار کرد.<sup>(۱۶)</sup>

## ماهی و آب

شهید « علی اکبر قاسم پور » از آن گروه رزمندگانی بود که بعد از اتمام دوره جبهه ، تا پایش به شهر می رسید  
دایم با بسیجیان مسجد ، به پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی می پرداخت . گویا حضورش در سنگر  
مسجد و بسیج همانند ماهی در آب زلال بود . او هرگز در قفس خانه نمی ماند .

بنده در سال ۶۲ در گروهانی که از سمنان عازم جبهه کردستان بود ، با ایشان آشنا شدم . از جمله نیروهایی بود  
که برای چندمین بار عازم می شد . مدتی در گردان ضربت جنرال الله بانه که کارش ضربه زدن به ضد انقلاب  
گروهکهای کردستان بود مشغول شدیم . سپس برای حفاظت از پاسگاه های مرزی عازم روستای آلتو شدیم و  
پس از اتمام ماموریت سخت و طاقت فرسا به شهر برگشتیم و در گردان ضربت ثارالله که وظیفه اش گشت و  
شناسایی داخل شهر بود به خدمت ادامه دادیم .

در گردان ضربت ثارالله نیروها دو دسته بودند ، گروهی روزها از ایستگاه های ورودی و خروجی شهر محافظت  
می کردند و دسته ای دیگر شبها به گشت و شناسایی می پرداختند . موقعیت کردستان در آن سال ها طوری  
بود که هر لحظه احتمال درگیری با ضد انقلاب وجود داشت و کوچکترین غفلت موجب اتفاق جبران ناپذیری  
می شد که از جمله آن از دست دادن سر مبارک بود!

شهید قاسم پور از جمله افرادی بود که هم در نگرهبانی روز و هم در گشت شبانه داوطلب می شد . وی هرگز  
احساس خستگی نمی کرد . از آن جا که تازگیها برادش شهید شده بود و او بلافاصله اسلحه اش را به دوش  
کشیده بود و به جبهه آمده بود در میان رزمندگان محبوبیت خاصی داشت .

او از جمله چند نفری بود که در آن موقعیت خاص کردستان اذان پنج نوبت را سر وقت می گفت . به تدریج  
تقریبا همه آن مؤذنین شهید شدند از جمله شهید کاظم عاملو ، شهید مجید رضا کاظمی ، شهید علیرضا فیض ،

شهید یدالله طحانیان و ....

در کردستان گروه ما برای خودسازی برنامه ریزی خاصی داشت . قرار بود در صورت انجام تخلف فرد خلافکار محاکمه شود و به تناسب خلاف حکمی برای وی صادر گردد .

روزی برادران پاسگاه نگهبانی ، برای تفریح چند تیر هوایی شلیک کردند . برای جلوگیری از اسراف و تبذیر سه نفر نگهبان را محاکمه کردیم و حکم چنین صادر شد که تا سه روز تمام کارهای سنگر از جمله آوردن غذا و نظافت و شستن ظرف ها به عهده آن ها باشد . به علاوه بایست پول گلوله های شلیک شده را به صندوق بیت المال بپردازند .

سهام شهید قاسم پور ۱۵۰ تومان شد ، که ایشان صد تومان کسر داشت . از این بابت بسیار ناراحت بود ، سرانجام پول را قرض گرفت و پرداخت .

قبل از عملیات والفجر ۸ که تازه با خانواده شان وصلت کرده بودم قرار گذاشته بودیم هر موقع بنده عازم جبهه شدم ایشان در خانواده بماند . زیرا غیر از من و ایشان در خانواده مردی نبود که سرپرستی پدر و مادر را به عهده بگیرد . بنده همراه گردان موسی بن جعفر (ع) رهسپار شدم . ناگاه در منطقه ، شهید قاسم پور را دیدم ، گفتم : چرا نزد پدر و مادر نماندی ؟ گفت : به دلم الهام شد که خبری است و نتوانستم در پشت جبهه بمانم . البته ایشان در جبهه هم نماند و خیلی زود به اوج آسمان پر کشید.<sup>(۱۷)</sup>

### **سبقت**

برادرم قاسم کلاس دوم دبیرستان بود که اصرار می کرد به ارگان نوپای سپاه بپیوندد . اما چطور می توانست خانواده را قانع کند . چرا که او یگانه پسر خانواده اش بود و نور چشم امید همه . پدر در جوابش گفت : تو بمان هم درست را بخوان و هم مواظب مادر و خواهرانت باش چون من قصد رفتن به جبهه را دارم . چه عجیب بود گفتگوی پدر و پسر برای رفتن به میدان نبرد و شهادت برای سبقت گرفتن از همه و ربودن گوی عشق و قرب الهی . هر یک قصد داشت دیگری را قانع کند ، خود به میدان نبرد برود .

گفتگوها بی نتیجه ماند ، تا این که مطلع شدیم حاج آقا موسوی ، امام جمعه شهرمان برای رسیدگی به امور دینی به خانه یکی از همسایگانمان آمده است . پدر و قاسم نیز برای حل مشکل خود نزد ایشان رفتند .

صحبت ها رد و بدل شد و سخنان متین قاسم مبنی بر این که او مجرد است و مسؤولیتی در قبال کسی ندارد و از طرفی هم به خوبی پدر نمی تواند خانواده را سرپرستی کند ، حاج آقا را قانع کرد . سرانجام قرار شد که قاسم برود و پدر بماند .

پس همسایه مان ، داوود وقتی دید قاسم یکی یکدانه اجازه رفتن یافته است غمگین نزد پدرش رفت تا او هم اجازه رفتن بگیرد .

حاج آقا ، پدر داوود می گفت : بعد از امضای رضایت نامه به قلبم الهام شد که شهادتنامه فرزندم را امضا کرده ام قاسم و داوود با هم روانه شدند . همان طور که همیشه و همه جا با هم بودند .

این دوران خوش با هم بودن در منطقه رقابیه ، برای این دو یار دیرین دیری نپایید . داوود در عملیات به شهادت رسید و قاسم می گفت :

« هنگام شهادتش سر داوود بر زانوان من بود و من نظاره گر لحظه های عروج عاشقانه اش بودم »

جسم بی جانش را به زمین نهادم ، اسلحه ام را برداشتم و به پیشروی ادامه دادم همان طور که خود داوود از من خواسته بود .

اما قاسم هم ساعتی بعد مجروح شد و با بدنی پر از ترکش و قلبی مجروح تر از شهادت همزمان به گرمسار برگشت .



قاسم بار آخر و سومین بار ، به پاسگاه زید اعزام شد . در حالی که وجودش لبریز از عشق به شهادت و لقاء الله بود و ما همه نگران از جراحی ها و ترکشهایی که هنوز در بدنش بود . اما او با این وعده که در بیمارستان اهواز به درمان ادامه می دهد خداحافظی کرد و رفت .

گویا به قلبش الهام شده بود که این بار شهید خواهد شد . لذا تمام این ماجرا را ضبط کرد . و ما وقتی از وجود این نوار مطلع شدیم که دیگر قاسم در بین ما نبود .<sup>(۱۸)</sup>

### **بلم های نیزار**

باز هم در انرژی اتمی بودیم ، مقرر لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) در سی کیلومتری آبادان . فرمانده لشکر سردار بزرگ ، « غلامرضا جعفری » از تصمیم خود مبنی بر تشکیل گردان ویژه خبر داد .

پر سابقه ترین نیروها از بین گردان ها گلچین شدند . چند روز بعد در چادرهای پیش آبداری مستقر شدیم . آموزش بلم رانی نشانه جنگ آبی بود . آموزش بسیار شیرین بود . گاه بلم زیر آب می رفت و واژگون می شد و برای خود عالمی داشتیم .

نیروهای گردان گرچه از شهرهای مختلفی انتخاب شده بودند ، اما زود با هم مأنوس شدیم . به تدریج به کار خود مسلط شدیم و هر روز مسیر طولانی تری را پارو می زدیم .

بعد از ظهر یکی از روزها چند دستگاه اتوبوس ما را به فرودگاه شکاری امیدیه بردند . از آن جا با هواپیما به تبریز رفتیم و فنون شنا را زیر نظر مربیان مجرب در استخر آب گرم تبریز آموختیم .

بعد از یادگیری شنا به جنوب برگشتیم . دوباره بلم رانی آغاز شد . اما این بار در هورهای جنوب شادگان .

ذکر صلوات و ادعیه ی روز منور قلب ها بود . پس از آموزش می بایست با شرکت در مانوری آموخته های خود را به نمای بگذاریم . مانور در یکی از شبهای سرد جنوب آغاز شد . در تاریکی شب سوار بلم شدیم و در آبراه های باریک و نیزاری پارو می زدیم . مانور مورد تایید فرماندهان قرار گرفت .

در سازماندهی مجدد ، من به عنوان آرپی جی زن انتخاب شدم . شهید سید زین العالدین قدمی کمک من بود . شبی پس از نماز مغرب و عشا ، شهید سید محمد میر قیصری فرمانده گردان سخنرانی گرمی کرد و برای آن که نیروها را از نظر روحی بسنجد گفت بیست نفر لازم داریم که شب عملیات روی مین بروند . ناگهان تمامی گردان در حالی که به شدت گریه می کردند با فریاد تکبیر آمادگی خود را اعلام کردند ، و تعدادی نیز برای « که زودتر اعلام آمادگی نمایند به طرف ایشان می دویدند . شهید میرقیصری با مشاهده ی این صحنه نتوانست به صحبت خود ادامه دهد و به جای او برادر علی مالکی شروع به خواندن دعای توسل کرد .

چند شب بعد سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم . ماشین در جگاده ای که دو طرف آن نیزار بود پیش می رفت . منطقه برای ما آشنا بود . سال قبل در همین منطقه علمیات خیبر را انجام داده بودیم .

محل استقرار گردان ما در مکانی وسط نیزارهای بلند و روی پلهای شناور بود ، حدود پنج شبانه روز در نهایت سکوت و اختفا در آن محل ماندیم . آخرین روز ، بعد از نماز صبح شهید میرقیصری وارد چادر شد . کالک عملیاتی را پهن کرد و گفت امشب شب عاشوراست و ما باید مانند یاران امام حسین (ع) در این لحظات به جای اشک ریختن مزاح کنیم . بعد از توجیه و تفسیر عملیات از چادر ما خارج شد .

ساعت سه بعد از ظهر دستور حرکت صادر شد . کوله بار آرپی جی و جیزه جنگی و سلاح را به دوش گرفتیم . صحنه ی معنوی وداع عملیات ها تکرار شد . حرکت کاروان بلم آهسته و آرام آغاز شد . دوستان بلخند زنان به علامت خداحافظی دست تکان می دادند . تا اذان مغرب آرام و بی صدا پارو زدیم و پیش رفتیم .

ستون ، جهت اقامه نماز متوقف شد . داخل قایق با آب هور وضو گرفتیم و در حالت نشسته ، نماز را خواندیم و چه حالی داشت آن نماز . خدا را در زلال اشک ها دیدیم .

دقایقی بعد حرکت آغاز شد . تاریکی عجیبی بر هور حاکم بود . پس از مدتی وارد دشتی از آب شدیم که از نیزار خبری نبود . فقط به طور پراکنده نیها کوتاه خود نمایی می کردند . با دژ دشمن حدود ۷۰۰ متر فاصله داشتیم .

ناگهان صدای قایقی به گوش رسید . ستون متوقف شد یکی از قایق های گشت دشمن بود ، کمی آن سو تر از ستون دچار نقص فنی شد . سرنشینان آن با صدای بلند و به زبان عربی صحبت می کردند . « وَ جَعْنَا » را خواندیم خوشبختانه قایق روشن شد . و آن ها از محل دور شدند .

دوباره حرکت کردیم . من جلوی قایق پارو می زدم و شهید قدمی در انتهای آن . حدود صد و پنجاه متر با دشمن فاصله داشتیم . دشمن مشکوک شده بود و چندین گلوله منور شلیک کرد . منور درست بالای سر ما روشن شد . باز ما بودیم و آیه وَ جَعَلْنَا .

تیربارهای دشمن سطح آب را زیر آتش گرفت . پس از مدتی آتش قطع شد . تاریکی بار دیگر ما را در زیر چتر گسترده خویش پوشاند . کاروان بلم به حرکت در آمد در بیست متری دشمن بودیم که دشمن به وجود ما پی برد . درگیری آغاز شد . دشمن بر فراز دژی به ارتفاع یک مترو نیم داخل سنگرهای بتونی مستقر بود و ما بر روی آب در حرکت بودیم . سیم های خاردار حلقوی و تیربار و دوشکای دشمن مانع عبور بود . با امداد غیبی و دلاوری رزمندگان خود را به خشکی رساندیم . در خط دشمن قرار داشتیم . سنگرهای دشمن یکی پس از دیگری منفجر می شد . پاسازی خط از دو جناح چپ و راست آغاز شد .

اغلب نیروهای ما ، به ویژه بچه های دامغان به سمت راست رفته بودند . من به اتفاق برادر جانباز محمد کشاورزبان و شهید سید زین العابدین قدمی و یکی دو نفر دیگر به سمت چپ حرکت کردیم . سنگرها را یکی

پس از دیگری منهدم می کردیم . به سه ، چهار متری سنگری رسیدیم . از دهانه سوراخ سنگر ما را رگبار بستند با چالاکی روی زمین شیرجه رفتیم . گلوله رزمنده ای را نقش زمین ساخت . و در سینه و شکم او جا گرفت . عراقی ها از سنگر بیرون آمدند و قصد فرار داشتند رزمنده دیگری آنان را به رگبار بست و همه آن ها را همانجا به هلاکت رساند .

به ادامه پاکسازی پرداختیم . نارنجکهایمان رو به اتمام بود . به سنگر دیگری رسیدیم . کشاورزیان و قدمی جلوی سنگر رفتند و درون سنگر را رگبار بستند . گلوله ای ، نارنجک داخل سنگر را منفجر کرد . و هر دو رزمنده از ناحیه پا مجروح شدند . قدمی در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت مجروح شدم .

احساس کردم آن دو دیگر قادر به پیشروی نیستند . به همراه چند رزمنده دیگر راه افتادیم . اما قدمی پشت سر ما می آمد و سعی داشت خودش را به ما برساند .

در فاصله ی بیست متری تیربار و دوشکای دشمن متوقف شدیم . سنگر دشمن از بتن سختی بود . چند موشک آر پی جی به سوی آن شلیک کردیم . اما مؤثر واقع نشد . در گودال کوچکی سه بسیجی موضع گرفته بودند و تیراندازی می کردند . به قدمی گفتم به داخل سنگر می روم و کار را یکسره می کنم . خود را داخل جان پناه انداختم . قدمی ناگاه به داخل گودال پرید . رگبار دشمن قسمتی از سر قدمی را برده بود . آرام به حال سجده رفت آن سنگر کوچک نقطه اتصال او با خدایش بود .

رزمنده ای در خون غلتیده بود و به دشواری شهادتین بر لبش جاری بود رزمنده دیگری او را در آغوش گرفته بود و ملتمسانه شفاعت خود را تمنا می کرد .

اینچنین بود که برگی دیگر از علمیات بدر ، در اواخر اسفند ماه سال ۶۳ در صفحات تاریخ ثبت گردید .<sup>(۱۹)</sup>

## پیشانی بند

به اتفاق شهید « ابراهیم قربانیان » از کردستان به خوزستان حرکت کردیم که در عملیات کربلای ۵ شرکت نماییم .

حدود یک ماه طول کشید تا عملیات شروع شود . شبانه ما را به منطقه شلمچه حرکت دادند در آن جا راننده های لودر و بولدزر را به چهار گروه تقسیم کردند . هر گروه در ساعتی معنی در عملیات شرکت می کرد .

رزمندگان به جایی رسیدند که عراقی ها تمام منطقه را به آب بسته بودند . در آنجا یک سنگر بتونی عراقی ها بود که به دست ما افتاد . نیروهای ما دور آن سنگر اجتماع می کردند . به همین دلیل به آن سنگر فلکه امام رضا (ع) می گفتند .

حدود ۶۰۰ متر از این مسیر در آن قرار داشت. رزمندگان با استفاده از پل شناور عبور و مرور می کردند . اما رفت و آمد ماشین و بردن مهمات مقدور نبود . به این نتیجه رسیدند که باید جاده ای بزنند .

برادر حاج ابوالفضل حسن بیگی که فرمانده بود . تخمین زده بود اگر این جاده را شروع کنیم حدود ۴۵ نفر شهید می دهیم . بچه های جهاد دامغان کار را شروع کردند . و بعد از بیست و چهار ساعت جاده به خشکی وصل شد و مشکل رزمندگان برطرف گردید .

نیروهای ما ده روز پس از عملیات به جزیره ی بوبیان رسیدند . سرشب نوبت ما بود که برای خاکریز زدن در آن جزیره رفتیم . عراقی ها آتش سنگینی روی ما می ریختند .

گروه ما برای استراحت و نماز برگشت . نوبت شهید قربانیان بود . ایشان داشت خودش را آماده می کرد که برود به او گفتم اگر امشب به آن جزیره برود سالم بر نمی گردد .

او چفیه را به گردن انداخته بودو می خواست از بین پیشانی بندهای یاحسین ، یا زهرا ، یا محمد ، یا روح الله ، یکی را انتخاب کند و به کلاه آهنی خود ببندد . پیشانی بند « یا روح الله » قسمت اوشد . او به شوخی گفت:

«این پیر مرد امشب ما را شهید می کند»

آن شب رفت . همه بچه ها برگشتند ولی او برنگشت .

آنشب ما نخوابیدیم . از رزمنده ها سوال می کردیم . چرا قربانیان نیامد . آن ها می گفتند بعدا می آید . ولی این وضع تا صبح طول کشید و او نیامد.

ما صبح به سنگر فرماندهی رفتیم وقتی از او سوال کردیم فرمانده مکشی کرد و گفت: ابراهیم دیشب شهید شده است .<sup>(۲۰)</sup>

### **لبخند کودکانه**

روزهای اول جنگ بود . درگیریهای تن به تن و خانه به خانه در سوسنگرد ادامه داشت . با وانت استیشن به طرف اهواز در حرکت بودیم . به خروجی سوسنگرد رسیدیم . ژاندارمی با درجه استواری کنار جاده ایستاده بود . به شدت مضطرب می نمود . تا وانت را دید با اسلحه ژ - ۳ دست هایش را به بالا تکان داد . او همزمان با رفتارش ، فریاد می زد : ایست ! ایست ! شهید! شهید !

ترمز کردم . به سرعت سوار شد . گفت برگرد دور زد . دشمن روی جاده ی سوسنگرد اهواز ، همچنان آتش میریخت . به ورودی سوسنگرد رسیدیم گفت : برو سمت راست . مسافتی رفته بودم که باعجله گفت : همین جاست ، ترمز کن .

نگاهی به اطراف انداختم . گلوله های بزرگ توپ ، در داخل یک نخلستان فرودآمده بود . جمع زیادی از بچه های بسیجی را همانند گوشت قربانی ، قطعه قطعه کرده بود.

به سرعت پیاده شدم . غیر از ژاندارم کسی را به یاد ندارم که کمکم باشد . وضعیت مجروحین آنقدر سخت بود که بیش از سه نفر را نتوانستیم شناسایی و سوار کنیم .

یکی از آن ها از ناحیه پهلو شکاف عمیقی برداشته بود. موقعیت که او را بلند کردیم ، از همان ناحیه دو تا شد . از شدت درد به خود می پیچید .

ظاهراً بچه ها ، هلی کوپتر دشمن را زده بودند . محل سقوط آن ، توسط دیده بان عراقی ها گزارش شده بود . بچه ها از خوشحالی به سمت هلی کوپتر دیوده بودند تا نتیجه کارشان را ببینند . و دشمن همانجا را گرا گرفته بود.

به سرعت سوار شدیم تا مجروحین را به اولین کمپ امدادی سه راه حمیدیه برسانیم . ناله ای بلند شد ، به طرف صدا رفتیم . توجه ما به یکی از مجروحین جلب شد . او با دست خود جیب بلوزش را می کاوید . به سختی کارتی را در آورد . به ما اشاره کرد . جلو رفتیم . لبانش برای صحبت تکان می خورد . صدایش به گلویش نمیرسید . استوار جلوتر رفت . گوشش را نزدیک دهانش برد و گفت :

« می گوید : این کارت را به خانه ام برسانید . انتقام ما را بگیرید ...»

غیر از صورتش ، بقیه بدنش زیر خاک رفته بود . ظاهراً چیزی از او باقی نمانده بود . سرش به آرامی به یک طرف افتاد او جلوی چشمانمان شهید شد .

نگاهی به کارت انداختم . عکس کودکی در آن بود . اسم پدرش ، عبدالله بود . او همچنان لبخند می زد . لبخند کودکانه !

و اکنون! بیست و دو سال از آن زمان می گذرد . کودک آن سال ها ، الان جوانی بیست و چند ساله است . آیا او نحوه ی شهید شدن پدرش و لبخند کودکانه اش را ، می داند ؟ مطمئناً نه!

### حادثه

سال ۵۹ یا ۶۰ بود که برادر شهیدم « محمد رضا کشاورزین » بعد از پنج ماه برای اولین بار از جبهه بر میگشت . همه از آمدن او خوشحال بودیم و از همه بیشتر مادر که متاسفانه پای او بر اثر تصادف شکسته بود و نمیتوانست راه برود .

همه با شوق به استقبالش رفتیم و بعد از دیده بوسی فراوان او را به اتاق آوردیم .

مادر زیر کرسی نشسته بود . رضا مثل زمان بچگی با شوق به طرف او رفت مادر را در آغوش گرفت و بوسید .

فکر می کردیم رضا از شکستن پای مادر بی خبر است به همین دلیل هیچ کدام در گفتن این خبر پیش قدم نشدیم بعد از مدتی خواهر بزرگم گفت : داداش نمی دانی چرا مادر جلوی در به دیدن تو نیامد ؟ رضا در حالی که می خندید گفت : خوب ، چون می دانم که پایش شکسته است وگرنه تا جلوی در پا برهنه می دوید .

خواهرم دوباره پرسید : تو ناراحت نیستی ؟ رضا در حالی که سر به سر برادر کوچکم گذاشته بود گفت : « مگر ممکنه که آدام ناراحت نشه اما از این صحنه ناراحت کننده تر صحنه ای بود که در اهواز دیدم . »

سپس ادامه داد : یک روز در اهواز زنی را دیدم که حدود سی سال داشت . دارای اندامی درشت و قدمی بلند بود و چادر عربی پوشیده بود . یک نوزاد قنذاقی را بغل کرده بود و ساکی هم در دست داشت . ناگهان هواپیماهای عراقی شروع به بمباران کردند . صحنه خیلی وحشتناکی بود . صدای جیغ و شیون زن ها و بچه ها به آسمان می رسید . ما هم سعی می کردیم به مردم کمک کنیم . تا این که چشمم به همان زن افتاد که روی زمین افتاده بود و بچه قنذاقی اش، ده متر آن طرفتر پرت شده بود وگریه می کرد .



وقتی خوب به زن نگاه کردم متوجه شدم یک دست و یک پایش قطع شده است ، اما او به صورت سینه خیز خودش را روی زمین می کشد و به طرف نوزاد خود می رود .

با کمک مردم ، این زن و نوزادش را به بیمارستان رساندیم . زن در بیمارستان شهید شد اما بچه اش سالم بود. حالا وقتی می بینم شما این گونه مواظب مادر هستید و به او کمک یم کنید ، می گویم بهتر است من هم آنجا باشم و به دیگران کمک کنم .

برادرم در سال ۱۳۶۰ به آرزوی دیرین خود رسید و در جبهه های نبرد به ملاقات خدا شتافت. (۲۲)

## زلزله

برادرم غلامرضا همیشه به ما سفارش می کرد که احترام پدر و مادر را داشته باشیم خودش در این الگوی ما بود. آن سال ها که زمین لرزه های پیاپی در گرمسار همه را کلافه کرده بود . اغلب مردم از هلال احمر چادر گرفته بودند و در خارج از ساختمان در چادر می خوابیدند . ولی ما چادر نداشتیم و همه درها و پنجره ها را باز گذاشته بودیم تا هنگام زلزله سریع تر فرا کنیم .

مدتی بود که از غلامرضا بی خبر بودیم . تا این که شبی ساعت ۱۲ آمد یک چادر ۱۲ نفره آورد و همان نیمه شب آن را روبراه کرد و ما ، در چادر خوابیدیم .

ساعتی بعد زلزله شدیدی آمد و پنکه و مقداری از سقف اتاق را فرو ریخت . همه گفتیم غلامرضا فرشته نجات خانواده شد .

شهید غلامرضا مربی کمیته ی تخریب سپاه پاسداران و عضو مرکزی سپاه تهران بود که ضمن انجام ماموریتی در سردشت در سال ۶۸ بر اثر انفجار مین به درجه رفیع شهادت نائل گشت . (۲۳)

### سیاه چادر

بیست و دو سال بود که هر سال در فصل بهار ، همراه با نغمه سرایی بلبلان و رویش سبزه ها در سبزه زاران و سبزه پوش شدن کوهساران ، مصطفی ( اکرم ) و پدر و مادرش به ییلاق می آمدند و در دشت زیبای « سیاه دره » سیاه چادری به پا می کردند و به چرای گوسفندان می پرداختند.

در بیست قدمی سمت چپ چادر ، تنوری گلین قرار داشت که هر هفته مادر مصطفی ( اکرم ) در آن نان میپخت. نانی که از آرد و شیر و تخم مرغ درست می شد . هنگام پخت نان ، مصطفی برای مادرش آب می آورد و هیزی را که خود از دشتهای اطراف جمع کرده بود در تنور می ریخت.

اطراف سیاه چادر تا چشم کار می کرد چمن زار بود و علفزار و گلهای سرخ و سفید و زرد و آبی . زنبورهای عسل و پروانه های رنگارنگ رقص کنان به مهمانی گل ها می آمدند .

مصطفی هر چند وقت یک بار با آوای دل نشین نی لبکش ، راز درون سینه اش را در گوش درختان زمزمه میکرد . نسیم بهاری آوای سرودش را تا آن سوی دشتهای می برد . کوهستان از پرورش چنین فرزندی در دامان خودبه خود می بالید .

مصطفی را همه می شناختند . دو سالی می شد که از تربیت معلم تبریز فارغ التحصیل شده بود و به عنوان آموزگار راهی روستای دور افتاده و محروم و کوهستانی چاشم شده بود . او کوچکترین فرزند خانواده بود اما روح بزرگی داشت . در طول این دو سال الفتی عجیب بین او و دانش آموزان محروم و معصوم روستایی به وجود آمده بود .

از آن جا که با فرا رسیدن بهار بیشتر دانش آموزان روستا به ییلاق می رفتند ، دبستان چشم زودتر تعطیل میشد . مصطفی هم بلافاصله پس از تعطیل دبستان به « مهدیشهر » می رفت و همراه با پدر و مادر پیرش با کوچ به ییلاق ، تلاشی دیگر را در کوهستان آغاز می کرد .

اما در بهار سال ۱۳۶۶ ، در دشت سیاه درّه ، کوه ها ، درختان ، گل ها ، و چمنزارها بودند و از آوای نی لبک مصطفی خبری نبود . در زمستان پیش از همین بهار ، شلمچه ، دشت خون گرفته جنوب ، مصطفی را در آغوش دریایی خویش غرق ساخته بود . اکنون سالهاست که همزان با سالگرد عملیات پیروزمند کربلای چهار ، دشت سیاه چادر بر قلب گلبرگ های سرخ شلمچه می نشیند و لاله ای دل به سروش آسمانی می سپارد .<sup>(۲۴)</sup>

## دو برادر

برادرم « محمد رضا » کارمند دانشگاه شاهرود بود . چندین بار در عملیات های گوناگون شرکت نمود . محمد رضا سال ۶۳ در عملیات بدر آرپی جی زن بود . برادرم حمید که پانزده سال بیشتر نداشت ، اصرار می کرد کمک آرپی جی زن محمد رضا شود . ولی محمد رضا قبول نمی کرد . حمید ناچار به عنوان تک تیرانداز در عملیات شرکت کرد .

در یکی از عملیات ها ، محمد رضا از ناحیه دست راست هدف تیر مستقیم کلاش قرار می گیرد . آرپی جی اش بر زمین می افتد . چشمه‌هایش بر اثر خونریزی می سوزد . اما راضی نمی شود که او را به عقب ببرند . از دوستانش می خواهد با چفیه دستش را ببندند . با همین مجروحیت چندین تانک دشمن را به آتش می کشد . بعد از مدتی دست چپ ایشان هم بر اثر تیر کلاش مجروح می شود . از رزمندگان می خواهد که زیر پیراهن او را به دست چپش ببندند . بچه ها که این گونه مقاومت او را می بینند روحیه می گیرند و بر دشمن می تازند . اما از محمد رضا می خواهند به عقب برگردد . ولی باز هم نمی پذیرد .

نزدیک پل دجله ، پای ایشان هم مورد هدف قرار می گیرد و پوتین های او پر از خون می گردد . یکی از رزمندگان او را روی دوش می گیرد و به پشت خط می برد .

در پشت خط چوبای برادرش می شود . به او می گویند حمید سالم است . اما دقایقی بعد حمید را در حالی که روی برانکارد خوابانده اند از آنجا عبور می دهند .

محمد رضا این صحنه را می بیند و حمید را از دست های بلند و کشیده اش که آویزان شده اند می شناسد . به طرف برانکارد می رود پتویی را که رویش کشیده بودند کنار می زند . با جسد برادر رو به رو می شود . محمد رضا پس از برگزاری مراسم حمید دوباره به جبهه می رود . در عملیات ۲۲ بهمن سال ۶۴ مفقود می گردد . عاقبت در سال ۱۳۷۶ پیکر مطهرش را فرشتگان آسمانی به گلزار شهدا می سپارند .<sup>(۲۵)</sup>

## جاودانه

در مهر ماه سال ۱۳۶۰ یک گردان از سپاه کرمانشاه ، عازم گیلان غرب شد . در این گردان من هم کنار شهید حسین مجدی بودم .

نیروهای عراقی روی ارتفاعات « شیاکوه » مستقر بودند و شهر گیلان غرب و جاده های اطراف آن را با دیده بانی دقیق زیر آتش توپخانه قرار می دادند .

ما مدت درازی در خط پدافندی مستقر بودیم . تا این که اواسط آذر ماه فرمان حمله صادر شد و عملیاتی به نام مطلع الفجر آغاز گردید .

گردان ما به دو دسته تقسیم شد . دسته ای به همراه ارتش ، مسؤل آزاد سازی شیاکوه شد و دسته ی دیگر قرار شد ارتفاعات « فریدون کوشیار » را آزاد سازد .

دستور این بود که ابتدا نیروهای عمل کننده شیاکوه حمله کنند و پس از چند ساعت ، واحد ما تهاجم خود را به فریدون کوشیار شروع نمایند .

نزدیک صبح کار ما شروع شد . پس از ۵ ساعت نبرد ، ارتفاع مذکور سقوط کرد و به دست نیروهای خودی افتاد. پس از شهادت فرمانده گردان ، برادر حسین مجدی فرمانده شد . بچه ها مقاومت جانانه ای از خودشان نشان میدادند. تعدادی شهید و مجروح شده بودند . اما از نیروهای کمکی خبری نبود . پس از فتح شیاکوه تقریباً همه نیروهای پشتیبان به آنجا روانه شده بودند تا شیاکوه حفظ شود .

فشار نیروهای عراقی بر روی ما زیاد بود . با موشک های تاو ، آتش توپخانه ، خمپاره و توپ های ۱۰۶ ما را مورد تهاجم قرار می دادند . عراقی هایی که شیاکوه را از دست داده بودند ، به منطقه فریدون کوشیار آمده بودند تا از سقوط این منطقه جلوگیری نمایند .

در چنین شرایطی بی سیم ما قطع شده بود . تعداد زیادی از نیروهای ما مجروح شده بودند . تعدادی مفقود بودند بعضی ها اسرای عراقی را به پشت خط می بردند، خلاصه از کمبود نیرو در رنج بودیم .

در یک لحظه ی کوتاه من از داخل یک سنگر شهید مجد را دیدم که به تنهایی ، گاهی با تیربار کار می کند ، گاهی با آرپی جی شلیک می کند و گاهی هم با خمپاره انداز ۶۰ گلوله پرتاب می کند و در همین شرایط از بی سیم دست بر نمی دارد .

به اتفاق شهید جلیل کنجور امین ، که از بچه های همدان بود ، پیش حسین رفتیم . تا ما را دید پرسید چند نفر هستید ؟ گفتیم دو نفر گفت نماز خوانده اید گفتیم نه .

گفت سریع نماز را بخونید تا بگویم چکار کنید .

ابتدا او تیراندازی کرد و ما نماز خواندیم و سپس ما با دشمن درگیری شدیم و او نمازش را خواند . بعد از نماز او گفت : از بچه های ما فقط ۱۸ نفر مانده اند . بقیه شهید و مجروح شده اند . شما تعدادی از مجروحین را به عقب ببرید . من هم بایک گروه هشت نفری دشمن را سرگرم می کنم .

ما تا ساعت ۵ بعد از ظهر به انتقال مجروحین مشغول بودیم . ناگهان دیدیم تعدادی از نیروهای خودی از طرف دیگر می آیند و ما را صدا می کنند . آن ها هفت نفر بودند پرسیدیم حسین مجد کو ؟ جواب دادند به احتمال زیاد اسیر شده است .

در چنین اوضاعی با دوازده ساعت پیاده روی ، به خط پدافندی نیروهای خودی رسیدیم .

سه روز از این ماجرا گذشت . روز ۲۹ آذر ماه بود . ساعت هفت صبح ؛ نگهبان سنگر ، خط مقدم صدا زدو گفت دو نفر از خط مقدم دشمن به طرف ما می آیند و

من که پاس بخش بودم ، با دوربین نگاه کردم . دیدم درست است دو نفر به طرف ما می آیند . صبر کردیم تا جلوتر آمدند . یک نفر مجروح بود و دیگری سالم اما خسته و درمانده . کمی مجروح را به دوش می کشید و چند قدم که می آمد مجروح را زمین می گذاشت .

ما یک گلوله هوایی شلیک کردیم . آن ها مخفی شدند پس از چند لحظه یک نفر از مخفی گاه بیرون آمد و به طرف خط ما حرکت کرد . مشخص بود که اسلحه ندارد .

صبر کردیم تا به راه خود ادامه دهد به جایی رسید که صدایش شنیده می شد که می گفت : « دامغان ، دامغان».

بلافاصله فهمیدیم که این حسین مجد است . کلمه دامغان رمزی بود بین ما . به سرعت به طرفش دویدم . حسین گرسنه و تشنه بود . تمام بدنش آغشته به خون بود . گفت یک مجروح همراه من است که او را پایین جا

گذاشتم . به خاطر این مجروح سه روز است که خود را به آب و آتش زده ام . بروید او را بیاورید . بچه ها حسین را به دوش گرفتند و رفتند . من و سه نفر دیگری برای آوردن مجروح رفتیم وقتی او را دیدیم متوجه شدیم که این مجروح یک اسیر عراقی است که از ناحیه کتف و پای چپ به شدت آسیب دیده است .

اولین کلمه ای که به زبان آورد «الحسین» بود . به زحمت به ما فهماند که نامش حسین است . ماجرا را از حسین پرسیدیم . گفت : بعد از این که از هم جدا شدیم با نیروهای عراقی برخورد کردم . هنگام بازگشت به مواضع قبلی سعی کردم مسیری را انتخاب کنم که شب قبل یک مجروح عراقی را که همانام من بود، دیده بودم قصد داشتم هر طوری شده است او را نجات دهم .

حسین همراه اسیر عراقی به کرمانشاه رفت و پس از سه روز استراحت به منطقه بازگشت .

عکس و آدرس اسیر را گرفته بود . اسیر اهل کربلا بود .

حسین مجددی باز هم به جبهه رفت . فاصله ازدواج و شهادت وی فقط ۴۵ روز بود . هنگامی که فرماندهی تیپ - تحقیق نبی اکرم (ص) - باختران را به عهده داشت و در منطقه سر پل ذهاب به خنثی کردن میدان مین مشغول بود ، به شهادت رسید . آن روز بیست و ششم مهرماه سال ۶۲ بود .<sup>(۲۶)</sup>

## عاشق اهل بیت

همه از پدرم به نیکی یاد می کنند. برادر علی سجادی مدتی درجبهه های نبرد با ایشان بوده است و در این باره می گوید :

« شهید علی محمدی از نیکان روزگار بود. در منطقه ، معمولا عصرها تعدادی از بچه های آبرسج را جمع میکرد و با صدای گرمش برای آن ها زیارت عاشورا می خواند و دیگران هم زمزمه می کردند. شب های جمعه دعای کمیل و صبح جمعه ندبه می خواند . دعای سمات و جوشن کبیر را هم در شبهای گرم جنوب زمزمه

میکرد. کمتر شبی بود که نماز شب او ترک شود. یکی از شبها از چادر بیرون رفتم. دیدم شهید پشت خاکریز نشسته است و دعای توسل می خواند. به تعداد گلوله های دشمن، زمزمه دعای او را شنیدیم. در جبهه دعایی که از دل برآید و با سوز و ساز باشد. مرکب آسمان است و آدمی را تا آسمان می برد.»

زمانی که کتاب زندگانی قمر بنی هاشم دستش بود. یکی از برادرها داشت از رزمندگان عکس می گرفت. به ما هم گفتند بیاید تا از شما هم عکس بگیریم. شهید کتاب را به سینه اش چسبانده بود. عکاس هر چه اصرار کرد که کتاب را از روی سینه اش بردارد. شهید قبول نکرد و گفت: ما به عشق امام حسین و قمر بنی هاشم زنده ایم.

ایشان عاشق شهادت بود و کاملاً برای شهادت آمادگی داشت. روی بلوزش نوشته بود «عاشق شهادت». قبل از عملیات از فرمانده درخواست چند ساعت مرخصی کرد ولی آماده باش خورده بودیم و فرمانده اجازه نداد. گفتم: چرا این قدر اصرار کردی گفت می دانم که در عملیات شهید می شوم می خواستم غسل کنم. شهید به فرزندان خودش مخصوصاً به فاطمه علاقه ی زیادی داشت. در جبهه همیشه توفیق آنان را آرزو میکرد. نسبت به پدر و مادر توجه خاصی داشت.

می گفت: امیدوارم پدرم از من راضی باشد. هر چند برایش فرزند خوبی نبوده ام. بعد از پرواز پدر در عملیات خیبر، مادر نیز طاقت ماندن نداشت. اکنون مدتهاست که گلزار پدر شهیدم و آرامگاه مادر مهربانم سنگ صبور درد دل‌های من است.<sup>(۲۷)</sup>

## سَرِ ستون

خاطره ای را که درباره « احمد » می نویسم برادر رزمنده اکبر نجاتی برایم نقل نموده است:



« سال ۶۴ از مهدیشهر به سمت حمیدیه رهسپار شدیم و در تیپ ۲۱ امام رضا (ع) گردان موسی بن جعفر گروهان المهدی مستقر شدیم .

علمیات والفجر ۸ در پیش بود . دسته ای که من و شهید احمد مختاری در آن بودیم متشکل از ۳۳ رزمنده بود. شهید احمد به عنوان آرپی جی زن واردعمل شده بود . شب عملیات در کانالی نزدیک اروند قرار گرفتیم و سوار بر قایق آماده حمله بودیم . ساعت از ده شب گذشته بود که علمیات شروع شد و پس از عبور از اروند در جزیره ی امّ الرّصاص به پیشروی ادامه دادیم .

داخل کانال ها عراقی ها را عقب می راندیم و یا آن ها را از بین می بردیم . کسی که سر ستون را هدایت میکرد و در حدود ۲ کیلومتر عراقی های مزدور را تعقیب می کرد شهید مختاری بود.

نزدیکی های صبح از طرف سردار رشید شهید بزرگوار نوروزی دستور رسید که سرستون متوقف شود و عملیات خاتمه یابد .

یکی را فرستادیم که ستون را متوقف سازد . شهید مختاری که موقعیت را مناسب دیده بود پیام داد که اجازه داده شود تا صبح عملیات ادامه یابد و می گفت کار عراقی ها دیگر تمام است و انشاءالله جزیره را تثبیت میکنیم . با فرستادن پیک ، یک شبانه روز دیگر آنجا ماندیم . در این عملیات غرور آفرین شهید مختاری به قدری آر پی جی و نارنج زده بود که صورتش از دود سیاه شده بود . رشادت ایشان در این عملیات زبانزد عملیات بود .

این دلاور مرد بزرگ سرانجام در سال ۱۳۶۷ بعد از چندین سال مبارزه به شهادت رسید .<sup>(۲۸)</sup>

## تأمین

شهید « محمد علی مشهد » از رزمندگان سرشناس دامغان بود . جاذبه و دافعه را با هم داشت . اهل شوخی و طنز بود . به بچه ها روحیه می داد و هر کس که مدتی کوتاه با او می بود مهرش را به دل می گرفت . محمد علی فردی صادق ، شجاع و دلیر بود .

در تابستان ۱۳۶۲ هنگامی که گروهان از دامغان به فرماندهی شهید بزرگوار « علی بابایی » به جبهه اعزام شد در کنار محمد علی مشهد بودم .

محل ماموریت ما پادگان امام حسن (ع) در کردستان بود . تامین امنیت جاده ها در دست بسیج و ارتش بود . گروهکها معمولاً شبها هجوم می آوردند .

محمد علی بیشتر در کسب فضایل معنوی می کوشید . همیشه همان آغاز نماز یا دعا اشکهایش جاری بود .

روز بیست و پنجم شهریور ۱۳۶۲ صبح زود نیروهای تامین جاده رهسپار ماموریت خویش شدند. دو ماشین توپوتا یکی از ارتش و یکی هم از سپاه آماده شدند تا از طرف موسیان برادران ارتشی را همراهی کنند . برادران ارتشی می بایست در جایگاه خویش برای تامین جاده مستقر شوند . اما با کمین دشمن مواجه شدند و با آرپی جی موردهدف قرار گرفتند و حدود بیست نفر به شهادت رسیدند .

ما به اتفاق شهید بزرگوار محمد علی مشهد به محل رفتیم و پس از ساعت ها درگیری دشمن را به عقب راندیم ، و جنازه های نیم سوخته را با خود آوردیم .

در پایان این ماموریت به دامغان برگشتیم . « محمد علی » در دامغان با همسر شهیدی که دو فرزند هم داشت ازدواج نمود .

آنگونه که برادر « امیر رجبی » نقل می نماید محمد علی همیشه فقط یک آرزو داشت و آن شهادت بود.

ایشان در تدارک حمله کربلای ۵ بارها درد دل کرده بود و گفته بود اگر قرار است کسی در این عملیات به شهادت برسد باید خود من اولین شهید گردان باشم . ایشان فرمانده گردان بود .

گردان بعد از آمادگی مقدماتی به موقعیت ولی عصر (عج) جاده اهواز خرمشهر منتقل شد .

شب سوم عملیات ، نوبت به گردان امام روح الله رسید وقتی به منطقه رهایی رسیدم فرمانده گردان - شهید مشهد - به ما گفت : « شما همین جا نیروها را نگه دارید تا چند لحظه ای من برای شناسایی به جلو بروم . ایشان با یک پیک و دو بی سیم چی از خط مقدم عبور کرد . بعد از دقایقی صدای تیراندازی به گوش رسید و ارتباط ما با فرمانده قطع شد . مدتی گذشت تا این که بی سیم چی و پیک گردان پیدا شدند . بی سیم چی زخمی شده بود و بی سیم از کار افتاده بود . محمد علی هم ، شهید شده بود .

درنگ جایز نبود . گروهان اول را روانه کردیم . درگیری آغاز شد . گردان می بایست از کانال عبور نماید . دوشکار را روی کانال قفل کرده بودند سه نفر آر پی جی زن دوشکار را خاموش کردند .

خیلی زود خط شکسته شد . کمی جلوتر جنازه فرمانده گردان را پیدا کردیم که توسط عراقی ها چند صد متر حمل شده بود . گویا فهمیده بودند که ایشان یکی از فرماندهان است .

بچه ها با رشادت کامل جنگیدند و ادامه کار به گردانهای دیگر واگذار شد . در ادامه عملیات ، جزیره ی بوارین آزاد گردید .

بدین ترتیب دعای خالصانه شهید محمد علی مشهد هم اجابت شده بود و علاوه بر پیروزی ، ایشان به عنوان اولین شهید گردان در آن عملیات به شهادت رسیده بود .<sup>(۲۹)</sup>

## آزمایشگاه

خاطره کوتاهی از پدر بزرگوارم شهید محمد مظفری نقل می‌نمایم. ایشان علاقه عجیبی به شهادت داشت. برای رسیدن به معبود تلاش می‌کرد. پدرم اعتقاد داشت تا زمانی که به طور واقعی به خداوند عشق نوزد و عاشق خدا نشود به آرزویش نخواهد رسید.

ایشان مرتب در نماز طلب شهادت می‌نمود. وی شغل نانوائی داشت و تا مدتها از این طریق امرار معاش مینمود اما در سال ۱۳۶۲ به طور کلی دنیا و زندگی دنیوی را کنار گذاشت و به خانه معشوق رفت. ایشان سه بار به جبهه رفت.

بعد از مجروح شدن ایشان، مادرم و اقوام دیگر تلاش نمودند تا وی را از اعزام مجدد منصرف سازند. اما هر چه می‌گفتند آتش عشق ایشان شعله‌ورتر می‌گشت. ایشان جمله‌ای را همیشه تکرار می‌نمود و می‌گفت:

«اینجا آزمایشگاه بزرگ انسانهاست، نه جبهه جنگ.»

برای خودش واقعا همین طور بود. هر بار که سالم از جبهه بر می‌گشت باور داشت که اشکالی در قلب خود دارد و باید با خلوص بیشتر آن را برطرف سازد تا لیاقت شهادت را پیدا نماید.

این انسان وارسته گرچه تا کلاس چهارم ابتدایی بیشتر سواد نداشت اما انسانی به تمام معنا فهیم و آگاه بود سرانجام در سال ۱۳۶۳ شربت گوارای شهادت را با اشتیاق زیاد نوشید.<sup>(۳۰)</sup>

## کمی آهسته

از زمان کودکی شهید بزرگوار «محمود مقصودی» را می‌شناختم. اوایل جنگ من سرباز بودم و ایشان عضو سپاه. در آن زمان کار ساختمان سازی انجام می‌دادم و برای سردار شهید حسین عرب عامری در منزلشان حمام می‌ساختم. طولی نکشید که حسین عرب عامری شهید شد. پس از مدتی شهید مقصودی مراجعه کرد که بیا و یک حمام در منزل، برای دوستت بساز من هم قبول کردم.

شهید مقصودی آدم زنده دل و شوخی بود . با شهید سید غلامرضا میرغنی کنار دستم کار می کردند . به شهید میرغنی می گفت : « اگر می خواهی زودتر شهید شوی به حسین صابری بگو یک حمایم برایت درست کند . » شهید میرغنی گفت : عمو من بودجه ندارم ، حالا ببینم شما چه کار می کنید . شهید مقصودی گفت : من که به همین زودی شهید می شوم . خانمش می گفت : حسین آقا ، اگر این طور است دیگر کار نکن تا حمام نیمه کاره بماند . شهید فرمود : من دیگر مال شما نیستم و باید به لقاالله بپیوندم .

با شهید چند بار عازم شدم . آخرین بار که دزفول بودیم ، ایشان به عنوان معاونت فرمانده گردان سید الشهداء و فرمانده گروهان میثم بود . بنده هم بی سیم چی ایشان بودم . شبها که به رزم شبانه می رفتیم ، شهید به شوخی به بچه های گروهان می گفت : برادرها! بنده برای شما یک تسبیح صلوات می فرستم و شما هم هر کدام یک تسبیح صلوات برای من بفرستید .

مدت زیادی در یک چادر با هم بودیم ، خدا به ما توفیق داده بود که نماز شب بخوانیم . شهید به شوخی گفت : کسی حق ندارد زودتر از من برای نماز شب بیدار شود باید مرا هم بیدار کند . شبی زودتر از ایشان بیدار شدم ؛ وضو گرفتم و مشغول نماز شدم که شهید بیدار شد به دوشم زد و گفت : « مگر این نماز تو قبول است که عمویت را بیدار نکردی . نمازم شکسته شد دقایقی چند با هم شوخی کردیم و خندیدیم و بعد نماز خوانیدم . قبل از انجام عملیات کربلای چهار برای مرخصی به خلیج آمدیم . روزی که قرار بود برگردیم می بایست همه بچه ها در مزار شهدا جمع شوند که از همانجا با خانواده ها و مردم خداحافظی کنیم .

قبل از این که به مزار شهدا برسیم دیدم شهید مقصودی و همسرش قدم زنان از مزار شهدا بیرون می آیند . گفتم : چه خبر است که صبح زود از خانه بیرون زدی . شهید فرمود این آخرین بار است که به دیدار آمدم . زود از خانه بیرون آمدم که زود از یاد بچه ها بروم و مرا فراموش کنند .

زمان عمیات کربلای ۴ تا قبل از اذان صبح داخل خرمشهر خوابیدیم . ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که دستور حرکت دادند . به طرف دژ خرمشهر رفتیم . نماز صبح را پشت دژ خواندیم . هنگام طلوع آفتاب بچه ها سوار بر وسیله نقلیه نزدیک خط اول پیاده شدند .

من و شهید جلو و بقیه بچه ها پشت سر ما می آمدند. تا به نخلستان ها رسیدیم . پشت خاکریزها توقف کردیم . به دستور شهید بچه های گروهان هر کدام سنگری حفر کردند . نزدیک نیروهای عراقی بودیم . بچه های امدادگر برانکاردی آنجا گذاشته بودند . شهید مقصودی آن را وسط میدان گذاشت و روی آن خوابید . در همان حال خمپاره هم از اطراف می آمد . ولی برای شهید چیز عادی بود . شهید مرا صدا زد . عمو حسین ببین این برانکارد اندازه هیکل من است یا خیر! گفتم عمو جان آن قد حیف است برای این . شهید گفت دیگر چیزی نمانده است که روی آن بخوابم .

ساعت سه بعد از ظهر نهار خوردیم قبل از غروب آفتاب به سمت جاده جنب کارخانه پتروشیمی عراق حرکت کردیم . تا ساعت ده شب پیاده راه می رفتیم . دیگر در صد و پنجاه متری دشمن بودیم باران باریده بود و زمین خیس بود حدود یک ساعت و نیم روی گل و لای نشستیم . سردم شده بود به شهید گفتم می روم از بقیه بچه ها خداحافظی کنم . شما بی سیم را داشته باشید تا بیایم .

پس از نیم ساعت برگشتم . بولدوزر بین خاکریز ما و دشمن حرکت می کرد . شهید مقصودی هم آنجا ایستاده بود مقداری نخودچی به شهید تعارف کردم شهید گفت : عمویت دیگر از این چیزهای دنیا نمی خورد .

ساعت دو و نیم شب بی سیم به صدا در آمد و دستور حمله صادر شد . آماده حرکت شدیم . آقای حسین زرگری اطلاعات علمیات با کلاه سفید و دستکش سفید جلو افتاد . شهید مقصودی پشت سر و من هم پشت سر شهید .

شهید با این که قبلا از ناحیه پا به شدت مجروح شده بود ، اما باز هم به سرعت به سمت دشمن پیش می رفت که بی سیم گفت آهسته تا دیگر نیروها به شما برسند .

پشت سر را نگاه کردیم دیدیم ، نیروها خیلی عقب هستند . چند دقیقه ایستادیم تا نیروها برسند . شهید میگفت : بیکار نباشید صلوات بفرستید . گلوله ها از سه طرف به سمت ما می آمدند .

به مقر عراقی ها که رسیدیم نیروهای گروهان را تقسیم کردیم شهید گفت : بچه ها یک تیربار عراقی داخل سنگر سیمانی است اگر آن را منهدم کنید دیگر کار دشمن تمام است راه افتادیم . در فاصله حدود ۱۰۰ متری جزیره ی بوارین بودیم که دیدیم شهید به زمین افتاد .

کلاه آهنی شهید را گرفتم به سرش دست کشیدم سالم بود صدا زدم عمو محمود ! جوابی نداد دوباره صدا زدم محمود جان! محمود دیگر شهید شده بود به آن بالا تعلق داشت . چند دقیقه بعد من نیز مجروح شدم .<sup>(۳۱)</sup>

### **حبیب بن مظاهر**

پدرم « محمد منتظری » در ۶۳ سالگی به جبهه رفت و شهید شد .

آن سال گروهی از خادمین امام حسین (ع) که از قلعه نو پشت بسطام حرکت کرده بودند ، همه سن بالا بودند . این گروه پیر مرد در آشپزخانه هفت تپه به خدمت مشغول بودند .

حدود پانزده روز از فعالیت آنان گذشته بود که در یک بعد از ظهر هواپیماهای عراقی به آنجا حمله کردند .

بمب ها را روی چادرها و درخت های بید مجنون ریختند و کسانی را که در آنجا مشغول عبادت و یا استراحت بودند مورد حمله قرار دادند . آشپزخانه صدمه ای ندیده بود .

تعداد دوازده نفر از قلعه نو خرقان شهید شده بودند که بدن ۹ نفر چنان قطعه قطعه شده بود که قابل شناسایی نبودند .

اینجانب در آن زمان در سنگر واحد بهداری فعالیت داشتم . روز سوم یا چهارم عملیات خرمشهر بود. برادرم نیز در گروه تخریب بی سیم چی بود . من و برادرم را به دزفول فرستادن . وقتی به بیمارستان اندیمشک رسیدیم ، پدرم را به بیمارستان اراک منتقل کرده بودند .

پدرم و یکی از دوستانش به نام عباس نوروزی در بیمارستان ولی عصر (عج) بستری بودند . پدرم را که وضعیت خوبی نداشت ، به تهران انتقال دادند که پس از ۲۵ روز به شهادت رسید . دوست ایشان عباس نوروزی که از ناحیه چشم و دست چپ معلول شده بود بهبودیافت و در حال حاضر ، خادم مسجد حاج جعفر قلعه نو پشت بسطام است . (۳۲)

### **با پای عشق**

روزی که پدرم می رفت من با لالایی کودکانه ام عروسکم را روی پاهایم می خواباندم . مادر مثل هر زن جوانی که همسرش را روانه جبهه می سازد نگران بود اما همه ما در مقابل اسلام تکلیفی داریم که باید انجام دهیم . پدر اراده محکمی داشت . اما خودش با عصا راه می رفت . پایش مجروح بود مادر همین مجروح بودن را بهانه قرار داده بود که مانع پدر شود . اما پدر گرچه در کنار ما بود اما قلبش در جبهه بود . مدتها بود که پدر روزهای دوشنبه و پنج شنبه را روزه می گرفت . آن روز پنج شنبه بود و مادرهم روزه گرفته بود . پدر برای خوشحالی من بیرون رفت و با نان و کباب برگشت مدتی با من بازی کرد لقمه در دهانم می گذاشت شوخی می کرد و طوری برخورد می کرد که هنگام رفتنش شاد باشم . مادر اشکهایش را از من پنهان می کرد و پدر می گفت از دفعه های قبل زودتر برمیگردد این را پدر با اطمینان میگفت : آدم ، قلبش که پاک باشد خیلی چیزها به او الهام می شود بعدها فهمیدم پدر خوابی هم دیده است .



پدر درست می گفت . زود برگشته بود . مگر فاصله شانزدهم تا بیست و دوم بهمن چند روز است ؟ شانزدهم بهمن سال ۶۴ پدر رهسپار شد و روز بیست و دوم بهمن در عملیات والفجر ۸ مسافر آسمان ها گردید . (۳۳)

## از او

نامش سید نورالدین بود و از تبار موسویان . به راستی که چه نام و تبار نیکویی داشت . تحصیلاتش را تا پایان دوره متوسطه در ایوانکی به پایان رساند . اما امتحان سال آخر متوسطه را در خاکریز عشق گذراند . امر به معروف و نهی از منکر از خصوصیات بازار ایشان بود . در این راه هرگز از خشونت بهره نمی جست . از فقرا به طور پنهانی دستگیری می نمود . از تعریف و تمجید بیزار بود . همیشه می گفت کار باید انجام شود من و تو معنا ندارد .

در همان مدت کوتاه که با هم زندگی کردیم ، تاثیر معنوی بسیاری بر من گذاشت . او واقعا همسری فداکار و نمونه بود .

در چندین عملیات شرکت نمود . تا این که در عملیات والفجر ۸ جزء افراد خط شکن شد . او در جزیره ی بوارین در منطقه فاو مفقود الاثر گردید .

در دوران کودکی ، تیم فوتبالی داشتند . می خواستند توپ بخرند . از پولی که از بچه ها گرفته بودند مبلغ ۶ ریال اضافه آمده بود . در وصیت نامه خصوصی خود نوشت ، پول را به آن ها پس بدهید یا از آن ها حلالیت بطلبید . اسم آن ها را هم نوشته ام .

سال ۱۳۶۰ ما هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم . در جریان انتخابات ریاست جمهوری شهید رجایی . من منشی صندوقی در مسجد جامع بودم . شهید نورالدین ، شهید محمد اشتری و یکی از برادران دیگر ، نگرهبانی از صندوق را بر عهده داشتند . قرار شد یکی از اهالی که وضعیت مالی خوبی داشت ، بچه های دست اندرکار انتخابات را برای ناهار مهمان کند .

بعد از نماز ، از ما خواستند برادران بسیجی را هم به ناهار دعوت کنیم ، به سید اطلاع دادم ایشان گفتند : « ما ناهار نمی خوریم » گفتم چرا؟ گفتند : « نمی خوریم دیگر ».

خیلی اصرار کردم که دلیل امتناعشان را بگویند . ایشان به آرامی گفتند : « آیا شما منبع درآمد این آقا را میدانید ؟ می دانی مالش حلال است یا نه ؟ »

در اواخر شهریور ماه سال ۶۳ شهید نورالدین به همراه دوستانش به کمک پدر شهید قلعه نوعی رفتند . ایشان یک باغ انار در جهاد آباد ایوانکی داشت . آن ها به پدر شهید کمک می کردند و می گفتند : « درست است که پسر نیست ولی ما ، چند نفر ناقابل را فرزند خود بدان ».

در طی ۲۵ روز زندگی مشترکمان ، سید روزها در سپاه پاسدارن گرمسار بودند و شبها برای گشت و ماموریت به بسیج ایوانکی می رفتند ، و دیر وقت به خانه می آمدند .

آذر ماه سال ۶۴ بود . یک شب ساعت ۱۱ به خانه آمد و از غذا سوال کرد . گفتم لوبیا پلو داریم . ظرف غذا را برداشت و رفت .

وقتی برگشت ماجرا را از ایشان سوال کردم فرمود : این بندگان خدا ماشین شان توی جاده خراب شده بود ، کمک کردیم ماشین را به داخل شهر آوردیم و تعمیر کردیم . از من در مورد سالن غذاخوری سوال کردند ، گفتم این وقت شب بسته است اجازه بدهید از منزل برایتان غذا بیاورم . آن شب خودمان حاضری خوردیم . در مورخه ۶۴/۱۰/۴ شب به من گفتند که یک ماموریت فوری در پیش دارند و باید به پادگان حمیدیه اهواز بروند . گفتم پس من ؟

گفتند : این وظیفه شرعی است . من چکاره ام دلت را به خواست خدا راضی کن . او این حدیث را از امام صادق (ع) نقل کردند که : در بهشت مقامی است که هیچ بنده ای به آن نمی رسد ، جز با بلایی که در دنیا در راه خدا

به او رسیده باشد . بعد به من توصیه کردند که سوره (عصر ) و (عادیات ) را زیاد بخوانم . به ایشان گفتم دلشوره عجیبی دارم ، نکند شما دیگر برنگردی . گفتند : نگران نباش ، آن لیاقتی را که شهدا دارند به این زودی ها نصیب ما نمی شود . بعد ادامه دادند : اگر بدانی در بستان و سوسنگرد با زن و بچه های مردم چه کرده اند ، میگویی یک لحظه هم اینجا نمان . همیشه احساس می کردم وقتی سید می آید من در بیمارستان هستم . سرانجام این احساس به حقیقت پیوست . چون پس از ۱۴ سال انتظار ، وقتی در ۷۷/۶/۱۵ و پس از تشییع از نماز جمعه تهران ، به شهرستان منتقل شدند ، آن موقع من به دلیل جراحی چشم ، در بیمارستان بستری بودم .<sup>(۳۴)</sup>

## شفاعت

« علیرضا مؤمنی » مومن واقعی بود . رزمنده ای شجاع و صمیمی . در منطقه ی غرب ، کردستان عراق و کوجار بودیم . زمستان سال ۶۶ آن منطقه کاملاً برفی بود ارتفاع برف از یک ونیم متر بیشتر بود . رزمندگان با چنگ و دندان از آن منطقه محافظت می کردند .

من و علی رضا بهم قول داده بودیم هر کسی که شهید شد دیگری را شفاعت کند . اکنون احساس میکنم این بزرگترین سرمایه من است در دنیا .

روز های آخر که با شهید بودم ، کیسه خوابم را گم کرده بودم . شب را در سنگر گلی و برفی به صبح رساندم . صبح به دیدن علی رضا رفتم . او و دکتر پازوکی در یک سنگر بودند . علی رضا بخاطر من که بدون کیسه خواب خوابیده بودم خیلی ناراحت بود . به من گفت که تا صبح به خواب نرفته است . داشتیم حرف میزدیم که فرمانده گردان ، برادر اصغر شعبانی من را فرا خواند . به علی رضا گفتم الان برمی گردم .

وقتی به سنگر خودم رسیدم ، صدای انفجاری از سنگر بالا شنیدم .

لحظاتی بعد ، آقای شعبانی با دستی ترکش خورده پایین آمد . چفیه ای بست و برای مداوا از خط خارج شد .

برادر حسن فریدون ، فرمانده دسته دوم بود . ترکش به شکمش خورده بود . او را هم با برانکاد از خط خارج کردند . علی رضا نیز مجروح شده بود و هنگامی که او را منتقل می کردند در راه به شهادت رسید .<sup>(۳۵)</sup>

## کوچک بزرگ

از زمان کودکی با صفات و خصلت های نیکوی برادرم مصطفی ، آشنا بودم .

دوران ابتدایی به مدرسه ای که در روستای دیگری بود می رفتیم ، مادر ، روزی یک ریال پول برای خوراکی به ما داد . به پیشنهاد مصطفی ما پول را خرج نمی کردیم و بعد از چند روز که پول ها جمع می شد برای مادر که اون زمام مریض بود نبات می خریدیم .

مصطفی بزرگتر که شد همیشه با وضو بود . شب وضو میگرفت و میخوابید.

منزل ما ، در روستای منگر گرمسار ماشین و موتور نداشت . اما مصطفی روز های جمعه با پای پیاده به شهر میرفت و در نماز جمعه شرکت می کرد و بر می گشت .

از همان کودکی و نوجوانی ، مشخص بود که با افراد عادی تفاوت دارد . او خدای خودش را خوب می شناخت . در جبهه وقتی برای استراحت به پشت خط می رفت ، در آشپز خانه کار میکرد ، سیب زمینی پوست می کند ، سبزی پاک می کرد ، و می گفت : استراحت فقط خواب نیست . برای من انجام این نوع امور نیز استراحت است .

این انسان بزرگوار ، در عملیات کربلا ی ۵ به شهادت رسید<sup>(۳۶)</sup> .

## عروسی

شهید محمد علی نمکی ، از تواضع خاصی برخوردار بود . با بزرگان ارتباط داشت و ما نمی دانستیم چه می کند . هنگامی در معاونت امور جنگ وزارت راه و ترابری خدمت می کرد . هر چه می پرسیدسیم شما چه کار میکنید می گفت : عمر خویش را تلف می کنم .

بعد از شهادت ایشان ، متوجه شدیم نظارت بیش از ۵۰۰ پناهگاه در سطح تهران بزرگ و چندین پروژه ی مهم از قبیل ساخت و نظارت انبار های وزارت راه و ترابری در تهران را به عهده داشته است ، که در حال حاضر یکی از انبار ها ، به نام آن شهید ، نامگذاری شده است .

از فرزندان ذکور برای پدرمان ، سه نفر باقی مانده بودند که شهید از نظر سنی سومین فرزند بود .

اوایل سال ۶۵ چهار ، پنج سالی از اتمام خدمت سربازیم می گذشت خانواده و اقوام اصرار داشتند که در انتخاب همسر تعجیل کنم . ام من به دلایل گوناگون از قبیل نداشتن شغل ثابت ، نداشتن پول برای مراسم عروسی ومقروض بودن ( به دلیل وامی که برای گاوداری و کشاورزی از بانک گرفته بودم ، و ابر اثر خشکسالی آن را از دست داده بودم ) و دلایل دیگر زیر بار نمی رفتم . خانواده ام همه اینها را می دانستند . اما بازهم می گفتند شما قدم پیش بگذارید ، خداوند بزرگ است . وعده می دادند و مرا امیدوار می ساختند . البته نه این که کمک بلاعوض نمایند بلکه می خواستند وامی به عنوان قرض الحسنه در اختیارم بگذارند .

بعد از بله گفتن از خانواده ی دختر ، فامیل های نزدیک را از گرگان دعوت کردیم و تشریفات لازم انجام شد .

قرار شد فردای آن روز برای خرید لوازم عروسی برویم . در حضور همه اعلام کردم هر کس می خواهد از نظر مالی و به عنوان قرض به هر میزان کمک کند زمانش فرا رسیده است .

هر کس به دلیل خود را کنار کشید . حتی عده ای شرایطی عنوان کردند که گفتنش شرم آور است .

در چنین موقعیتی که همه راه‌ها منتهی به بن‌بست بود و تمام امیدها به یأس و ناامیدی تبدیل می‌شدند ، آرزو کردم ای کاش به طناب پوسیده این‌ها دل نمی‌بستم .

در همین زمان که یأس و ناامیدی و غم و اندوه و پشیمانی وجودم را فرا گرفته بود ، مشعل‌داری با مشعلی در دست به یاری من شتافت . او کسی نبود جز شهید محمد علی نمکی . محمد علی در آن زمان دانشجوی دانشگاه شهید محمد منتظری مشهد مقدس بود و درآمدی هم نداشت . با این حال پرسید : اخوی شما میتوانید هزینه خرید فردا را با موجودی خودت تامین کنی تا من بروم شاهرود و برگردم ؟

پاسخ مثبت دادم . ایشان به شاهرود رفت و برگشت مقدار قابل ملاحظه‌ای برایم پول آورد .

یکی دو روز بعد از مراسم عروسی ، با کنجکاوی فراوان دنبال این بودم تا بدانم پول را از چه کسی قرض گرفته است . متوجه شدم که ایثار و گذشت را به کمال رسانده است . او با فروش دو تخته فرش ماشینی نو که کل سرمایه‌ی وی در زندگی آینده‌اش بود ، آن پول را فراهم کرده بود .

با خود عهد کردم تا با یاری خداوند متعال طوری جبران کنم که شایسته ایشان باشد . اما من چنین لیاقتی نداشتم و آرزوی جبران محبت و ایثار فراموش نشدنی ایشان را باید تا آخر عمر در دل داشته باشم . با خدای مهربان عهد کردم ایثار و از خود گذشتگی اورا سرلوحه زندگی ناچیز خود قرار دهم .<sup>(۳۷)</sup>

## صلابت کوه

سلام پدر جان! سلامی به گرمی دستان پر مهرت ، به لطافت روحت ، پدرجان! حالت چطور است ؟ اکنون مدتهاست که به این خانه آمده ایم و تصویرهایت را در قاب‌های کوچک و بزرگ زینت بخش خانمان کردیم .

سالهای زیادی است که بغض گلوگیرم شده است و اشک‌های بی‌پایانم نیز نمی‌توانند آن را بشکنند . سالیان درازی است که درد دل‌هایم را تنها با قاب عکس تو می‌گویم . پدر جان خوب می‌دانی از وقتی که به دنیا آمده

ام آرزوی دیدنت به رویای سبز و شیرین مبتدل شده است . پدر تو می دانی شبهای عید چقدر دلم می گیرد .  
دلم می خواهد تو هم با ما باشی ولی سالهاست که درتحویل سال نو تو را در همین گلزار می جویم . پدرجان تو  
را ندیده ام ولی فهمیده ام چقدر بزرگ بوده ای . تولدت سال ۱۳۴۱ همان سالی که امام خمینی (ره) خطاب به  
دشمن فرموده بود که یارانش در گهواره هستند . پدر! چه سرباز بزرگی بودی ! چه رزمنده ی رشیدی ! چه  
فرمانده ی بی نظیری ! امروز کلام قصارت بین رزمندگان دهان به دهان می چرخد ؛ شهید کیومرث نوروزی رمز  
موفقیت امور الهی و دینی را در سه رمز می دانست ایمان به خدا ، توکل و صبر .

پدر الگوی کاملی در این سه رمز عالی بودی . خاطرات تلخ و شیرین زیادی از شما شنیده ام . هنگامی که در  
جبهه بودی برادر جوان خود را از دست دادی اما اگر همیشه غمی هم داشتی پنهان بود . لطایف و لطیفه با  
وجود تو عجین شده بود . کسی نمی توانست به سادگی بفهمد حرفی که می زنی شوخی است یا جدی .

ولی از هر حادثه ای استفاده می کردی و به دیگران روحیه می دادی . گفته اند :

در خط پدافندی خندق داخل سنگری یکی بی سیم را بر می دارد و صدای کیومرث را می شنود که سریع بیا  
وبه سنگر ما و با ورود به سنگر شهید نوروزی کف پایش را نشان می دهد که موشهای صحرائی به اندازه یک  
سکه ی ده تومانی جویده اند . پس از مدتی که گربه ای را برای شکار موشها از شهر می آورند گربه از ترس  
موشها فرار می کند !

وگفته اند آنگاه که در عملیات والفجر ۸ شانه ات مجروح شد و خون زیادی از آن سرازیر گشت در مقابل  
زرمندگانی که نگران حال تو بودند گفتی : چیزی نشده مگسی نیش زد و رفت . عاشق پسر دایی ات احمد بودی  
و او پرواز کرده بود و در روز سوم شهادت احمد به مادر گفتی : ساک مرا آماده کن فردا می خواهم عازم جبهه  
شوم و دوست دارم خودت لباسم را آماده کنی .

پدر! مگر چه مدت از ازدواجتان گذشته بود . مادر به شما گفت : کیومرث اجازه بده چند روز از شهادت احمد بگذرد الان مادرت داغدار است .

پدر! راستی چگونه فهمیده بودی که در آن عملیات شهید می شوی ؟ شهدا چگونه می فهمند که چه زمانی شهید می شوند؟ چه کسی به آن ها می گوید ؟ با کدام دنیای نادیدنی ارتباط دارند ؟

گفته اند چند روز قبل از شهادت دوستانت را جمع کردی و به آن ها گفتی :

پدر و مادرم بعد از مرگ برادر جوانم و پس از شهادت برادرم ایرج ، امیدشان به من است . آن ها فکر می کنند که ازدواجم باعث حضور بیشتر من در سمنان می شود و کم کم از جبهه رفتن باز می مانم .... خوب می دانم که در این عملیات به شهادت می رسم . در وصیت نامه ام نوشته ام اگر خداوند فرزند پسری عطا کرد نامش را حسین و اگر دختر بود نامش را زینب بگذارید .

پدر فرزند تو دختر بود . من زینب هستم و نمی دانم همان دختری هستم که تو می خواستی یا نه ؟ با خاطرات خوشم حدیث عروجت را در روایت دوست و همرزمت سید اسماعیل سیادت خوانده ام .

برادر کیومرث ( حسین ) نوروزی فرد در عملیات ظفرمند والفجر ۳ به شهادت رسید .

زمانی که خبر شهادت ایرج را به کیومرث دادند ، ایشان در رودخانه گاوی با برادران دیگر به طرف نیروها در حال حرکت بودند .... ایشان صلابت و وقار خویش را حفظ نمود . وقتی بالای پیکر بی جان برادرش رسید ، چند بار او را صدا زد به طوری که صحنه کربلا در ذهن آنان تداعی شد . کیومرث خم شد سر برادر را در دامن گرفت و بوسید و گفت او را به عقب برگردانید .

از آن پس کیومرث دنبال گمشده ای بود . در آخرین روزهای حیاتش ، شور و اشتیاقی وصف ناشدنی وجودش را فرا گرفته بود . در لیالی فجر آشوبی در دلش بر پا شده بود . شهید در حالی که کارت - شناسایی - عملیاتی



بین نیروهای گردان همیشه پیروز موسی بن جعفر (ع) پخش می کرد می گفت : برادران ما پیروزیم اگر هم پیروز نشویم ما تکلیف داریم و باید ادای تکلیف کنیم .

در کنار اروند رود و نهر عرایض به بنده گفت : سید من در این عملیات شهید می شوم و دوست دارم با همبایم او از زمانی که سوار اتوبوس شده بود به یکی از فرماندهان گروهان هم این را گفته بود که دیگر بر نمی گردد . شب عملیات نیروها سوار قایق شدند قرار بود کنار نهر عرایض که نقطه رهایی بود به سمت اروند رود حرکت کند و به جزیره ی ام الرصاص که محل ماموریت گردان موسی بن جعفر (ع) بود برسند . شهید کیومرث نوروزی فرمانده نیروها بود . کیومرث آخرین نفری بود که سوار قایق شد . گردان او خط شکن بود و می بایست از اروند رود بگذرد.

رودخانه اروند رود را رودخانه وحشی می گویند . سرعت آب در آن حدود ۷۰ کیلومتر در ساعت است . عرض این رودخانه چیزی حدود ۶۰۰ تا ۱۲۰۰ متر است . به اتفاق شهید نوروزی به موانع اولیه رسیدیم که عبارت بود از سیم های خاردار و میدان مین . در کنار ساحل اروند می بایست از موانع خورشیدی و تله های بین راه عبور نماییم تا جزیره ی ام الرصاص را از دشمن بگیریم .

علمیات والفجر ۸ در شب یکشنبه ۱۳۶۴/۱۱/۲۰ با ذکر سه مرتبه « یا زهرا » آغاز شد . کیومرث اولین نفری بود که خودش را داخل آب انداخت و با از بین بردن موانع مسیر را باز کرد .

دشمن به وحشت افتاده بود . با پرتاب منور منطقه را روشن کرده اما کاری از پیش نبرد .

در مدت ۴۸ ساعتی که با کیومرث بودم لحظه ای آرام و قرار نداشت . شب تا صبح جنگید. کلم « مگسی نیش زد و رفت » در همین عملیات والفجر ۸ در موقع گرفتن شهر فاو عراق بود . عملیات ما برای فریب دشمن انجام می شد . با گیج کردن دشمن نیروهای خودی به اهداف از پیش تعیین شده دست یافتند .

صدام به کارخانه پتروشیمی بصره آمده بود و تا ۳۶ ساعت نفهمید فاو به تصرف ایران در آمده است .

منطقه ی علمپاتی ما باتلاقی بود و دشمن مرتب در آنجا گلوله می ریخت . ما چندان امکان مانور نداشتیم .  
با استفاده از یک کانال به عرض کمتر از یک متر مجروح ها به پشت خط بر می گشتند و مهمات به نیروها  
میرسید .

پس از تصرف فاو دستور داده شد که جزیره را تخلیه نماییم . به اتفاق شهید نوروزی به خرمشهر آمدیم و نیروها  
را جهت استراحت و سازماندهی مجدد به عقبه آوردیم .

شهید نوروزی به من گفت : سید بلند شو برویم ببینیم برادرانمان درگردان کربلا چه کار می کنند . بچه های  
گردان کربلا همان شاهرودیهای بودند که در جزیره ی بوارین عملیات کرده بودند . ما برای گفتن خسته نباشید  
با موتوری که در اختیار داشتیم از طرف شهرک ولی عصر به سمت خط مقدم رفتیم .

در کنار جزیره ی بوارین ، فاصله ی ما با دشمن فقط ۵۰ متر بود . در کانالی قرار داشتیم که یک طرف آن دیوار  
نداشت . سینه خیز از کانال عبور کردیم و به داخل جزیره رسیدیم . آنجا نیروهای خودی که سرباز بودند حضور  
داشتند .

شهید نوروزی با اشاره به خمپاره اندازها گفت : چرا از این خمپاره ها استفاده نمی کنید ؟ سربازان که از دیدن  
ما روحیه گرفته بودند ، خمپاره ها را آماده کردند .

شهید نوروزی در پشت قبضه قرار گرفت و با دیدبانی من حدود ۱۷ خمپاره به سمت دشمن زدیم که تعدادی از  
عراقی ها به هلاکت رسیدند .

ما به سمت منطقه ی خودمان حرکت کردیم . تا نیروها را که کمی استراحت کرده بودند ، دوباره سازماندهی  
کنیم و برای عملیات بعدی آماده نماییم . داخل خاکریز موتور ما خراب شد . قادر به حرکت نبودیم . کیومرث

پایین آمد . همزمان با آن ، او با موتور نقش زمین شد . انفجار کار خود را کرده بود. من فوری موتور ار از رویش برداشتم . صدایش را شنیدم که ذکر یا حسین می گفت .

لحظه ای گذشت . دیگر حرفی نزد . به جای حرف لبخند زد . انگار با آخرین لبخند خود گفت : سید دیدی راست گفتم .<sup>(۳۸)</sup>

### منبر

دوستان شهید محمد رضا وفایی نژاد و همچنین خود اینجانب خاطرات گوناگون از شهید به یاد داریم .

زمانی که محمد رضا ۳ ساله بود در ساری وقتی که صبح به اداره می رفتم ایشان و برادرش را به مهد قرآن جنب مسجد جامع می بردم . آنها را به مسجد نزدیک خانه مان پای منبر حجت الاسلام شهید عبدالوهاب میبردم . قبل از انقلاب قرآن و دعاها را تکمیل بودند .

برادر مسعود رستمیان در شرح حال شهید محمد رضا نوشته است :

شهید محمد رضا وفایی نژاد در اوایل جنگ تحمیلی در منطقه مهران بود . شش روز پس از شروع جنگ ، در منطقه ی عمومی خسروی در محاصره قرار گرفته بودیم . بعضی از فرماندهان بی کفایت بودند و با دشمن همکاری می کردند . وقتی افسران وفادار به امام و انقلاب جریان را فهمیدند ، باقیمانده مهمات را منهدم کردند و ما با اسلحه سبک و فشنگ فراوان به طرف قصر شیرین آمدیم و خودمان را به پادگان ابوذر رساندیم .

شهید محمد رضا که سختی های زیادی را متحمل شده بود ، پس از ۷ روز خودش را به پادگان ابوذر رساند .

آن زمان شهید شیرودی تلاش زیادی نمود ، تا شهر سر پل ذهاب سقوط نکند . در روز دهم ماموریت هوایی انجام می داد .

من و شهید محمد رضا با تنی چند از دوستان ، مهمات و موشک ها را پای هلی کوپتر می رساندیم . ایشان در این راه فداکاری زیادی از خود نشان می داد .

زمانی که من در سومار خدمت می کردم ، شهید محمد رضا ۱۵ روز مرخصی گرفته بود ولی به جای رفتن به شهر و دیار خود برای دیدن من به سومار آمده بود و سه روز در سومار مانده بود که متاسفانه در آن موقع مرخصی بودم . در همان زمان حضرت آیت الله خامنه ای برای بازدید به جبهه سومار و پل سه دهنه تشریف آورده بودند و شهید محمد رضا این افتخار را کسب کرده بود که در پل سه دهنه نماز جماعت را به امامت حضرت آیت الله خامنه ای اقامه نماید .

شهید بعد از این که مرا دید گفت : جای خیلی خیلی خالی بود . مثل این بود که تازه متولد شده بودم . نماز عارفانه ای بود . این برادر بزرگوار در تاریخ ۶۰/۹/۱۱ در منطقه کنجان چم مهران ، همزمان با عملیات طریق القدس شربت گوارای شهادت را نوشیدند .<sup>(۳۹)</sup>

## امانت

شهید ابوالفضل ولایتی از عاشقان امام و انقلاب بود . قبل از انقلاب در صف مبارزین قرار داشت و در این راه سختیهای زیادی را متحمل شد .

وقتی در سال ۵۷ می خواستم برای خدمت سربازی به مشهد مقدس بروم به برادرم گفتم ابوالفضل امانتی گرانبها به تو می سپارم خوب از آن مواظبت کن .

این امانت من حدود دویست نسخه کتاب از نویسندگان متعهد و اسلامی بود . وقتی به سربازی رفتم ایشان در نامه ای برایم نوشت که کتابها را بین جوانان تقسیم کرده است تا آنان را روشن نماید .

طرفدارن شاه در گرمابه ، عمومی شهید را کتک زده بودند ولی او از مبارزات دست بر نداشته بود .

این شهید بزرگوار پس از انقلاب مدتی پاسدار افتخاری شهید رجایی بود .

قبل از دی ماه سال ۱۳۶۰ به جبهه شیاکوه رفت . او و تعدادی از همزمانش به قلب دشمن حمله بردند . کشتند و خود به فیض شهادت رسیدند .<sup>(۴۰)</sup>

## کفش کیکرز

اواخر سال ۱۳۶۵ ، پس از عملیات کربلای ۵ به منظور پدافند خط شلمچه مهیا می شدیم . علاوه بر پوتین ، کفش کتانی هم به بچه ها می دادند . اما معلم شهید ابوالقاسم همتی از تحویل گرفتن کفش کتانی خودداری میکرد . وقتی علت را از او پرسیدم گفت همین کفش ها برای من خوب است .

چند روز بعد به خط شلمچه منتقل شدیم . چند روزی نگذشته بود . صبح که می خواستیم برای وضو از سنگر استراحت خارج شویم ، یکی از برادران همسنگر ما به نام علی به من و دوستم که سن کمی داشتیم گفت : وقتی برای وضو گرفتن نمانده است با تیمم نماز بخوانید . از آنجا که سقف سنگر کوتاه بود تیمم کردیم و نماز را نشسته خوانیدم . ولی بعد از نماز متوجه شدیم که هنوز تا طلوع آفتاب وقتی زیادی داریم . جویای همسنگر دیگرمان برادر مصطفی پهلوان شدیم . علی گفت بیرون سنگر است . ولی چهره او حکایت از چیز دیگری دارد . هراسان به بیرون سنگر رفتیم آنجا از مصطفی خبری نبود . بلکه سنگری را هم که در کنار سنگر ما بود ندیدیم . جلوتر که رفتیم متوجه شدم سنگر بر اثر خمپاره با خاک یکسان شده است .

پیکر پاک نوجوان شهید نورالله اختری فرزند حضرت آیت الله اختری نماینده ولی فقیه و امام جمعه سمنان به آن طرف خاکریز پرتاب شده بود و فقط پای او از ناحیه ران در این طرف مانده بود . معلم شهید مصطفی پهلوان نیز به شهادت رسیده بود .

دنبال ابوالقاسم همتی بودیم تا ماجرا را از زبان او بشنویم . چون او آنشب پاس بخش بود و مسلما از همه چیز اطلاع داشت .

هر چه جستجو کردیم او را نیافتیم . ناگهان در سنگر ویران شده یک جفت کفش کیکرز توجه همه را جلب کرد بدنش قطعه قطعه شده بود و او در اوج آسمان ها به دیدار دوست رفته بود .<sup>(۴۱)</sup>

## سفر آرزو

از زمانی که با علی رضا آشنا شدم او همیشه به من می گفت :

آرزویم این است که شهید شوم .

من هم به او می گفتم حالا که جنگ تمام شده .

عصر روز پنج شنبه من ، مهلا را به منزل پدرم بردم تا چند روزی آنجا بمانم و خودم را برای امتحانات پایان ترم دانشگاه آماده نمایم . ولی فردای همان روز آمد و گفت می خواهم همراه خانواده ام به مشهد بروم . با تعجب گفتم ما که هنوز چهار ماه نمی شود از مشهد برگشته ایم . او گفت آدم هر روز هم به مشهد برود سیر نمیشود . علی رضا علاقه خاصی به مشهد داشت و گفتم حالا که اینطور من و مهلا هم می آییم . او گرمی هوا را بهانه کرد که ما را نبرد. ولی هر چه بود همگی ساعت یازده صبح فردای آن روز در مشهد بودیم و نهار را در پارک کوه سنگی خوردیم .

مشهد در ایام عزاداری امام حسین (ع) شور و حال دیگری داشت .

علی رضا شب عاشورا به خانه نیامد و تا صبح در جمع عزاداران حسین (ع) در صحن حر به گریه و زاری پرداخت روز عاشورا ساعت ۹ صبح به خانه آمد. پس از انجام غسل زیارت ، صبحانه مختصری خورد و برادر و خواهرش را از خواب بیدار کرد و همه با هم به طرف حرم رفتیم .

قرار گذاشتیم ساعت ۲ بعد از ظهر پس از نماز ظهر و عصر در قسمت جلوی صحن جمع شویم و پس از آخرین زیارت به سوی گرمسار حرکت کنیم .

به علی رضا سفارش کردم که درست سر ساعت دو حاضر باشد. آن موقع مهلا سه ماه بیشتر نداشت و احتمال داشت مریض شود. علی رضا لبخندی زد و به اتفاق برادرش حاج داوود و محمد آقا حرکت کردند.

من قبل از ساعت ۲ بعد از ظهر در همان مکانی که قرار گذاشته بودیم، به انتظار نشستیم. مهلا را روی پاهایم خواباندم و غرق تماشای دسته های عزاداری شدم.

ناگهان صدای مهبیبی در فضا طنین انداز شد. از وحشت نیم خیز شدم. مردم مضطرب و پریشان به سمت حرم می دویدند و می گفتند در حرم بمب گذاشته اند.

با چشمانی گریان مهلا را بالای سرم گرفتم و از میان سیل خروشان جمعیت وارد صحن سقاخانه شدم. لحظه ای به ذهنم خطور کرد مهلا را به کسی بسپارم. اما ترسیدم آن شخص مهلا را با خود ببرد.

برای لحظه ای حاج داوود را بین جمعیت دیدم. هر چه اشاره کردم متوجه من نشد. وقتی از همه جا ناامید شدم با خود گفتم بهتر است برگردم. سرقرار ممکن است علی رضا آنجا منتظر ما باشد.

مردم با آمبولانس و نیشان و دیگر وسایل مجروحان را از صحن خارج می کردند. من فقط گریه می کردم. اعضای خانواده سر قرار حاضر بودند. اما از علی رضا خبری نبود. پس از مدتی برادر علی رضا خبر آورد که علی رضا مجروح شده است و او را به تهران منتقل کرده اند.

فوری به طرف گرمسار حرکت کردیم. در آنجا خبر شهادت علی رضا پخش شده بود.

حاج داوود به همه می گفت که بدن قطعه قطعه شده برادرش علی رضا را در حرم دیده است. تاریخ در سی ام خرداد سال ۷۳ یک جنایت دیگر منافقین را در سینه ی خود ثبت نمود.<sup>(۴۲)</sup>

## ارجاعات

## شماره روایت عنوان شماره صفحه

- (۱) راوی : پروانه طاهری ، شهید: علی آقا طاریان
- (۲) راوی : علی عامری ، شهید : حسن عامری
- (۳) راوی : محمد حسن حمزه ، شهید : کاظم عاملو
- (۴) راوی : معصومه ایمنی ، شهید : محمود عبداللهی
- (۵) راوی : علی کریمی ، شهید : منصور عبداللهی
- (۶) راوی : حسین صابری ، شهید : غلامرضا عجم
- (۷) راوی : حیدر نادر زاده ، شهید : عباس عرب
- (۸) راوی : حسنعلی عرب عامری ، شهید : حسین عرب عامری
- (۹) راوی : معصومه عربی ، شهید : عباس عربی
- (۱۰) راوی : حسین علی عربی ، شهید : حسن عربی
- (۱۱) راوی : حسین صابری ، شهید : محمد ابراهیم علی بیگی
- (۱۲) راوی : ام البنین غریب بلوک ، شهید : نعمت الله غریب بلوک
- (۱۳) راوی : علیرضا ادهم ، شهید : محمد باقر فخری
- (۱۴) راوی : صدیقه عرب ، شهید : محمد حسن فراتی
- (۱۵) راوی : قمر شمس آبادی ، شهید : مهدی فراتی
- (۱۶) راوی : محمد حسین احسانی ، شهید : عباسعلی فیض
- (۱۷) راوی : محمد حسن حمزه ، شهید : علی اکبر قاسم پور
- (۱۸) راوی : سمیه قاسمی ، شهید : قاسم قاسمی



- (۱۹) راوی : علی رضا نوبری ، شهید : سید زین العابدین قدمی
- (۲۰) راوی : نعمت الله ایثاری ، شهید : ابراهیم قربانیان
- (۲۱) راوی : یکی از اعضای کمیته تالیف و تدوین کتاب ، شهید : عبدالله کرامت
- (۲۲) راوی : مریم کشاورزبان ، شهید : محمد رضا کشاورزبان
- (۲۳) راوی : مریم کمیلی فر ، شهید : غلامرضا کمیل
- (۲۴) راوی : ابوالقاسم صفا ، شهید : مصطفی (اکرم) کیپور
- (۲۵) راوی : جواد متّحدی ، شهید : محمد رضا متّحدی
- (۲۶) راوی : محمود دعایی ، شهید : حسین مجدی
- (۲۷) راوی : مهدی محمدی ، شهید : علی محمدی
- (۲۸) راوی : محمد سعیدی ، شهید : احمد مختاری
- (۲۹) راوی : محمد رضایی آهوانویی ، شهید : محمد علی مشهد
- (۳۰) راوی : فخرالدین مظفری ، شهید : محمد مظفری
- (۳۱) راوی : حسین صابری ، محمود مقصودی
- (۳۲) راوی : روح الله منتظری ، شهید : محمد منتظری
- (۳۳) راوی : زهرا السادات موسوی ، شهید : سید محمد موسوی
- (۳۴) راوی : معصومه هاشمی ، شهید : سید نورالدین موسوی حصاری
- (۳۵) راوی : فرج الله قربانی ، شهید : علیرضا مؤمنی
- (۳۶) راوی : خدیجه نظری ، شهید : مصطفی (مجتبی) نظری
- (۳۷) راوی : محمد تقی نمکی ، شهید : محمد علی نمکی

(۳۸) راوی: زینب نوروزی ، شهید : کیومرث ( حسین ) نوروزی

(۳۹) راوی : علی وفایی نژاد ، شهید : محمد رضا وفایی نژاد

(۴۰) راوی : قنبر علی ولایتی ، شهید : ابوالفضل ولایتی

(۴۱) راوی : مجید جندقیان ، شهید : ابوالقاسم همتی

(۴۲) راوی : جمیله شاه حسینی ، شهید : علیرضا یزدانی